

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228782

UNIVERSAL
LIBRARY

سازمان فرهنگ و امور اجتماعی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی



کتابخانه ملی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی





وصف تو یار نشانه کس موقوفی پروردگار منجان درد و عالم نسبت بناز کوس میر سجرات تو وصف لغا انچه بودی همچون کسبی بی یانگی نسبت ای کبار	تو بان موی که خو گفنی و بس نیست نماند تو چیزی در جهان وصف چو در سزای نسبت بس که نداری است داد و انتها ذات تو باشد ز کلام برون ما چه اندر نیازت جمله سا	ذات پاک تست بی چون چرا آمار و قیوم و بی چنان توانی رازق بی سخن لی ریت کوی حورانل بودی در باشی نامای تو بذات خویش تمام مدام دار زبانی از مکان از اصولی ذات تو برتر بود ای دلین	نیست جز تو خالق هر دو سرا در صفات خویشین یکجا توانی خالق بی آله و کفرت توئی نیست نقیصی بذات ای صمد جمله شی دار و بذات تو قیام ذات تو کجاست از دور و عوالم هر چه باشد از صفات جسم تن	کیف و کیفیت از روزگار دجنات گروش تو نصیرت چون جنود بی بدت آه ذات کی نسبت عیون عالم خیر بود و سیر جرد کل سکنه ابعال از شعاع	نیست پیوندی ترا با هیچ جسم زنده و بی جسم بی جان ای اله ذاته و شمع تو نقیصت بیچ کس کل رست تو آگاه نیست نیست شاهی تو بنده و مال فیضیا از ذات تو بر خاز کل بهستی تو نیست محتاج بسب	ذات پاک تو از ان بالا بود نیست اندر کار تو سهو و ذل کسب ار دار جانل تو خست بانو شکر نسبت کس با زنده ذکر اسمک تو کون و مکلان عجز و نقصانی ندارد صد تورا نیست حکانه عدل و حکم انچه بر است کردی بخوان	نیست در کرم کردی رقم نیست در صغرت نقصان کن نیست در کرم کردی رقم نیست در صغرت نقصان کن
---	---	---	---	---	---	---	--

از سر بر عرض تا عرض سبیط علم تو باشد بحدی حیط
 هر چه هست اندر زمین آسمان جلا از قدر تو گوید و جهان
 آنست و بسیار جلا از تو و کلان طاعت همه آن را بنود دریا
 جمع گردانند از جن و بشر و شش با این ملک است
 نیست بی تو هست یا نکس که زنده جز خواهی و طیفس
 هر چه باشد در جهان بود و پسر بشنوی بی گزین ای محبت
 بی بان ولی دهان گوئی سخن گفته تو جمله صدق است چون
 نیست جز ذات و صفات زینما هیچکس را اندرین عالم وار
 تو بری از فضل و رحمت تویم تو بری از عدل حکمت تویم
 تو درای روح را در ملک تو بری نور بری جان دل
 که شود کل عجیب چه شما با هزاران خوبی و لطف و وفا
 جسم آدم ساختی از شرف پاک با زار قدرت و مبدی روح پاک
 کشید از قدر تو در عوالم نیک و زابا با شکستنی فوج نیک
 آنچه هست نام در جهان است بلند از همه راه تو باشی نقش بند
 بگو ما را جان دهی و هم توان سکر تو هرگز نگنجی در میان
 بسوی مطلق نمار در جزئیست ما سزاوار فنا هستیم بس
 ز بر ما باند در زمین آسمان جمله اندر یاد تو تسبیح خوان
 چون کند صفت تو کلان افکار موی را با شعلات اقدس است کار
 هر چه موجود است بر نقش تو کار شد عیان آن کلک صانع کردگار
 و اصل القهار و رفیع الجلال ملک و خانی زلفش از وصال
 همه سیان مرتبه قدرت هم کس نشد و هفت زبان عالی مقام
 کلام و آواز و کلام و نغمه بیست عالم از قید عدم در محاسن
 ذات پاکش با صفات شریف خود بخود و موهوب شدنی از
 از شرح کل کس کی شود و ز زبان شکر نوالش کی شود

نیست محبوب از تو چیزی در جهان کفر و ایمان یک جور است خیر و شر
 کی بدتر از این کسند قدر تو تو ز کلمه باشد جمله دست خیر تو
 بی تضاد و حکم تو در دوس! زده که کسین بنامند ز جا
 تو همی تو خسته تو بصیر تو علمی تو کلیمی تو صبر
 در شب تاریک که موری! سمع تو آواز پادشاه شود
 نیست بنیالی تو از چشم سر از همه با برتری ای او اگر
 تو کنی پیدا تو سازنی عدم تو برانگیزی تو بری انجم
 تو روان سازی برله بل هر لاط تو بیخ و زار چه بسی بسا
 قطره را در چشم آوری میکنی در دخی تا صبح نیست
 قطره را در صدق هر کس کنی ذره را در حمان انفس کنی
 فوج از تو یافت آن فال ملان بر غیبش نشنودی بوستان
 شد ملک از پیشه خصم همگان گشت در راه بغاوت چون آن
 هم تو کردی هست یا از عدم حرف و صیفت چه با بر اتم
 از که آید سکر تو اندر حسار نعمت از خون حشر است شمار
 در جناب قدرت ای کبریا نیست کس با عاقبت چون چوای
 در حریت ه نیابد فکر کس کی بود بر جهان با ملکس
 حرکت موجب بیست با روفی و از پیش برزم دست
 صافی که قدرت بیست ملک عمل پیدا میکند از بس ملک
 هر دو عالم تابع و فرمان آید انبیا و اولیا حیدر ان است
 عقل کل از جنات و ملین کسینو نیست تاب دم زنون
 بگد زای شرف از سخن خیر تو کین خراب کبر با باشد نفوس
 دست که تو کجا بوضش کجا تو کجا دان بارگاه کسین
 بهتر آن باشد که از و می سازد دست حاجت پیش آسما و زنون

مناجات که هست تقضیر بدرگاه الهی آوردن
 است و عند تقصیر بیا برگاهش نمودن

عنصر فرمای گناه و مجرمان قاضی المجلحات حسن عابد

تا در چون رب العالمین

جانشی بخش خرد و رکامل
 از که در اسویت برهنه
 جزو گنّه از من نیامد هیچکار
 نام خود کردم از غلّیا سیاه
 گر چه جویم از عدد و بیرون
 هر که روی عجز الم در دست
 در روز شب از غلّیا بعد
 نوری بر کرد بائی خود را
 قلم کن از غیبه و پدیدیم
 از بهای اعمال انفاق نریل
 صبره ما با هر رخ و الم
 بخل و خشنود چهل نیز جسد
 در دل من غلّیا لایق نیامد
 سینه گزانت ره غلّیا
 پیران از آنک باین کانیست
 محتر از دار از هر چه و غلّیا
 با غلّیا و دل صبر در دار
 قطع کن عیاش راه از غلّیا
 آفتد با کم کن بر راه خود را
 زنده کن غلّیا غیر معرفت
 بسته غلّیا من بائی فلم
 غیر آئی ده تا نه من سوی غیر
 یارب ز غلّیا و غلّیا از آن
 در کان عرب و کیم سنان
 دستان کنده جی بر رسم
 چون حال از غلّیا منکر
 روزی و شبی چون غلّیا زنده

دانه اشکان لب چشم گل
 ز آنکه پانصدیم در حسن بود
 آدم پشت کنون با چشم
 زان بر گاه تو ستم غلّیا
 حست لیکن از آن غلّیا
 کی بگردن ما میدارد گوت
 میکند آواره امل ز راه دین
 رسته جانم کبش از اسوا
 دار فارغ از سر نایم
 درین هم واری رب جلیل
 بکده غیر خود در جمل کیف کم
 در و در خاطر من ای صمد
 تا گردیم در بانی مسلمان
 و در غلّیا ز سر خط وفا
 کبسان از من سر خط طول المل
 عفو در حسن را شاز من تا
 در خالاب و دعا و در دار
 ما در هم برینار قصود غلّیا
 و غلّیا غلّیا بر تکلیف
 سیز کن غلّیا ز اب بر حمت
 غلّیا از اوی اشکان بندم
 چشم کشایم کمی بر روی غیر
 در تحلیما می خود و دانشان
 باوه و صلت کلیم دل چکان
 خلعت تقدیر من اندر برم
 نیز با هم و جواب و پذیر
 مشکل آسان کن ای کوه گدا

چاره ساز چاره بچار گمان
 و خطا و خطت و منق و منق
 چشم انداره نه انداره کرم
 کن نیز غلّیا من کار هر بار
 بیکساز مروتی تو یاد رس
 جمله عیاشیا هم بخش کنی کجا
 دار بان کنون و از او غلّیا
 سر و کن بر خاطر من نایم
 در دلم ده نور از تو می فریغ
 پای من کن در نوکل استوا
 برین هم غلّیا من میا سینه بده
 سینه از علم و ادب و در دار
 از تواضع و از ستم غلّیا
 کن بر غلّیا من غلّیا
 هر جوان بود در غلّیا تو در دار
 نود صدق اندر دلم تا با کن
 آینه ان کن خود را غلّیا
 سعی تو آورده ام روی نیامد
 دیده ام دار از غلّیا غلّیا
 ذاکرا ساسی خود بر دار
 حب غیر از غلّیا غلّیا
 پرده غلّیا چشم من کسان
 آتش عشق از دل من بر فرو
 به جهان زنده باشم ای آینه
 خانه با حقیر کن از فضل غلّیا
 مرقد من روضه حبت کن
 مستطی را کن شفاعت ما

پهنای نادانی کم کردگان
 رایگان او دم خود موی و سیاه
 حرمت خود سازا کنون مردم
 حامیان راه توفی امر کار
 غیر تو ما که باشد و در رس
 لایق فعل کمین با من کار
 تا شوم فارغ تمام از کافین
 چشمه حکمت روان کن از درون
 پاک گردان از هر جرس و طبع
 بسته سبابت کسایم
 با سپاس غلّیا من بانی بده
 عدل علم و جود و علم سبابت
 کنش من غلّیا من غلّیا
 مانیارم سوی کسی بیار
 از کرمه و دارا بر کزان
 غلّیا بر باطن ای کسان کن
 آشنایم هیچ ای ما و س
 رحم کن بر جان من کای سبابت
 سینه ام در از غلّیا غلّیا
 فوق با غلّیا من غلّیا
 ده مر از غلّیا من غلّیا
 تابسته غلّیا غلّیا
 چشم جان از اسامی خود بدو
 هم بیا کن از غلّیا غلّیا
 لطف کن بر جانم از غلّیا غلّیا
 خاک مار خود در دست کن
 تا بر اید طلب و غلّیا

در غلّیا

حشر کن در گرد و سماهای	بعد از آنجا بر روی جهان	هم در آنجا مشرف و مستعد را	از ره احاطه و دیدار
بم تکت و ده صند ز سوز	و نعت حضرت سید المرسلین	صلی الله علیه و سلم	کن نثار و پیش و پیش تو قبل
آیل و جانم فدای مستطی	تو تپای چشم من آن خاک با	روشنی دیده هر دو سدا	سر کرده خلق و صف دنیا
سماح لال و سلا جهان	باعث ایجاد و ختم بلبلان	پیر بر کل قاعد جن و بشر	شافعین و شاه خوش سیر
بلوه و کاسه بر اسطی	زینت افزای حرم نبوی	سید الگوین و محبوب خدا	مطلع دین متطیع نور منیا
بود عالم از غریق بود است	بخت و دریا رخسار جو داوست	ایست مقنن و بر خلق جهان	ایست طلوع با عین کون مکان
علت حکماز خلق دو سدا	بود حق را ذات پاک مستطی	خوش نوز گوی و لوح و قلم	سنت حق کرد بر آتش تم
هر چه باشد از سدا اما اسکان	از فضل نام او گشته عیان	گر کردی نام او مدعی قرم	کی بردن گشتی از عالم ختم
ایلیون شیخ است از فلک منما	آخرین حرف است از لوح برنگی	خواننده عالم شمع نسیم جان	بودی و حامی و یار جان جهان
با شاه کشور دنیا و دین	شستوار و مده قرب بویتین	صد جو یکست در غلام کیش	صد سیلابین و خاک کیش
داور عالم نیا که حوسلم	ناگ گردون گوه شهر علم	افضل اشرف از خلق خدا	همزه بر سر حسد زرد و سرا
مرج کل معدن نعم و خرد	مقبل درگاه اندر لصد	روشن از نورش تریق آسمان	ای و تسلیم فرمای جهان
صدور و در اولین آخرین	فیض بخش بر کین بر زمین	ترجلت قدس انوار قدیم	منج جهان و هر علم و حکم
سرد و خسیل بدم اصغیان	مرشد و دای جمع اقتیان	قدوره و نشان جبرئیلین	مهدی اسرار رب العالمین
شاید همه را امر اول	منظر انوار نور لم بزل	مشرق همه سپهر و الضی	آفتاب آسمان طلوعا
نماند گنجینه ماضی است	زیب بخش بند بر زم اوب	نه فلک از تبه او پاییه	بخت کوکب از رخ اوسایه
عالم و سایه او شاد و کام	یافت ملک کن پیشین نظام	از قدره اش سایه کن برید	عالمی را ایک سایه کشید
نوشه چین از مزرعه و سلین	قدسیان از حلال جودش بر پوز	درواه او ماه و قصر او فلک	آیه کاشش عرش در بازلک
ذره کویش بر آن خوش شیده	خاک برش بهتر از نشت کلاه	آفتاب از نور روشک علم	سده انوار جهان شکب عدم
دیش معراج چون نور بصیر	کرد از تو حسین او ادنی گد	کحل مانع ابصر چشم کرد	گشت غایت خیز جمله خود بود
محمد همسار خاص انجانش	پا پیشی گیری اخلص شد	در مقام اقصا حق سید	وید از چشم بصیرت انچه دید
شیخ آنجا کی گندم بشر	قصه باید کرد اینجا مختصر	در شمای از سواشس جان	ایچ کس نیست با را علی جان
نعمت حق ز نعت بره هفتام	با و بر او را دو سماشسلام	آچار اصحاب کن کاخ دین	قدر ایشان بر از چرخ برین
پیشوای صدق و دایمی دم	مقتدای عدل و منوع جم	مخزن ایمان و مضاع حیا	راز دار علم و سلطان عا
بر کی بودند همچون آفتاب	عالی از نورشان شد راه با	گستر اندند در ملک جهان	فرض اسلام و شریعت یگان
بلوه و خرد بر سجاد رسول	سپه ز پیچیدند از راه عدل	هر کی بودند در راه سدا	دهشت میساید بجهل اعتقاد
اندر ایشان هه به طمین	بعض ایشان بر کعبه کوز	حق تعالی کرد بر ایشان	در کلام پاک خود با صفتا

مصلحت در تعریف ایشان

قوم در تعریف ایشان

بر عباد اسماوات و ارض

بعد حمد پاک رب و سرا
بست لازم بر تو ای تعجب
هر که بر این چند سازد عمل
هم خدا شنود و در هم مصطفی

و زین بخت رسول محبت
که زین چه سر گرفتار عدل
کار او گرد و مومن بر غفل
هم بیاد عاقبت نیکو جزا

از سر تو فتح رب کردگار
شد بنامی این کتاب با صفا
در دو عالم باشد مکنس و مند
یکبار در دو صند پناه و بیخ

مصلحت در تعریف این کتاب
کن جل اندر جل بنام عالم
ایچو این خوار نیستش کن
راه دنیا هست من تا یک تر

فیض حاصل کن ازین کلی سبب
دینانست نیا که عمره شراست
همه معصیتها و ترک می سعادت
اخذ را نظره آن اخذ

یاری با ازلت که در این شرا
فیض این اورا بر مدی بروام
ایچو گویم بادل و جان خوش کن
بگذر کاروان عالمین

ایچو بازاری بود آینه
ره روی کاغذ ل نهاد گذر
پیش ترا باید که اندر کج طاق
شد فضائی دل شناسائی

کامد ان مدگر زنده ناسته
بر او سووی نباشد جز خطر
دل نگه داری که سبب بلا
زهد و ورع و علم و اخلاق آد

تا که ز او خوشین حاصل کنی
حق ترا نیست در دار فنا
بهر خود حاصل غذائی دل کنی
تن گمدارنی جمله همکات

دل مندر بر طریقه های جهان
آه بیجا در راه دوستی
جامی خلقت نیست این ارفنا
آمان سر رسیدگی ابل

آمانی باز پس از کاروان
همه خط و پیش تو غافل
ساز و برگ خود کن آبا صفا
همچنان پائی تو ماند در دل

سحر تو گذران مرگ تو فراز
هوس کن آنگاه بوی خود گر
دل مندر بر زندگی مستعار
ترک دنیا کن اگر مردانه

چیت نیا پر زالی ناچار
می فرید هر دراد سوختن
پس بخونریزی او بند کرد
گفت و آید چند شوهر در جهان

می رود و عواره از یاری سبب
یکند دیوانه از جا و جوین
عاقبت ساز و دل پاکش سر سبز
گفت نماید در عهد و عهد آوان

بلوه خود می نماید در جهان
چون کند مصون و با خود بزر
حضرت عیسی که کشف خوشتر
گفت بنستند از جهان خست

گفت که نیم هم در از شور
دازن مانی از زلفت سوی تو
نیست دنیا در می تو قرآ
نیگیزد از تو دنیا پر زان

باز زبان سحر و با صد مکر و زور
عبرتی نازد بر خود اندر
همچو سایه میکند از تو فرار
تو در آید بر چرخ جمل دوران

یکه در اذنت طلائی بی
گفت پس با شبنم بخت این احسان
پس نیا دل مندی با صفا
گر چه سایه در نظر ساکن بود

سحر و اهریج نیامی و دن
ز جهان این عیند سوئی

اگر در از سحر و اهریج با سکن
شیفته گردد و در برگ بوی

یکه در روی صدف صفا
زنگ حاک ز لایح دل تر آید

روی خود گوی بسویش نادر	پس شکل زیبوی گر بگری	خود برین شکل رخبر کند	حب دنیا عیب آیره کند
صدمه رات عاقبت پیش آورد	نور او نیا قره پیش آورد	یکف و دل بنباشی فنا	گر چشمل میناید خوش نما
عاقبت گردونی تو ناگوار	بر طعام چپ شیرین دل مدار	دل ز لذات جانی نهو کن	وقت هر که خوشین با تو کن
شدت تلخی بعبت همیشه تر	هر قدر لذات دنیا بیشتر	مضجوت از پی خود دنیا	معه چون مرود تنبلی در
بج و رسوائی بود به نام آن	لذت دنیا چو بای در جهان	وقت مر آن تقدیر رخ نه	هر قدر باشی مخلوق در جهان
هر که باشد طالب نیامی کن	عینت هر کم گفت ای مسکون	گری کی باشد شو چو درین آرز	کار دیار ایشا نشد هفتا
عطلت او هر دم فراید بیشتر	همچو مستی بنوشد هر قدر	آب نوشید است از بحر روان	حال او چون باشد که آن
بسج و سخن تر ز دنیا ناخوش	گفت بس غیر که خلاق جمید	سیر خود تا نه ایگز بر خاک	قره او عاقبت باشد پاک
گفت می بیند این مراد را	گو سفندی مرده دیدم نطفه	نگرت او را ز انظار کرم	ناکه دنیا او نیست از حکم
هست اندر حکم او با صد و نوا	یا خداوندی که جان مصطفی	که کسی این رنگی در در جهان	خوار تر خا و ده آید چا چا
بیعت چون ری غریز شای پس	حق تعالی هر چه دار و خا	خوار ترین گو سپندی و خا	که بود دنیا بزود و کار
بعض و خشم و کینه ظلم دریا	همچو خیل شوت حرمش هوا	خیزد از وی همدان شایضا	شب نیست مسل هر خطا
بیج سودی تو نیامی ای عیب	از صلوة و صوم سید شایب	قلب صفائی نگردد زینهار	ناسانی ترک دنیا اختیار
دوست او هر که باشد دوست	قابل ترک است نیامی ای	حق نیست عبادت منج ترا	چون نخیزی از کجده نیز خا
رشته خود از سر دنیا گسل	رغبت جمعی اگر داری دل	واجب ای انگنی خود راز راه	گر ترا درین بایست نیامخواه
نور طلیت کی یکتابت و	کفر و ایمان کی یکم کجا شود	کی یکیک دل حج گرد ای بسم	دوستی در حق حب تر بسوم
چون با شیب و خور در جفا	شب است ند چون باید ای قرب	آب با شش کجا باید بمصال	ایست و دوز آید ز جمال
ریشی هر گز نیاید در دولت	تا بود ز لنگار دنیا بد دولت	اهل عیبی را بود دنیا حرام	اهل دنیا با بود جمعی حرام
که خدا با از حد ایمان آید	مرد در اجای برود نیامی کن	چو شایب که است از دولت	حب دنیا ای عزیز با عفا
کی کند رخ هر که باشد مشت	طالب دنیا بود و نشو	وز فربت ز در او کی عیب	تا تو ای روانی نیاست
بنده ای بس باشد بیکمان	هر که دارد و شب دنیا در جهان	گو نبات شایب باشد از عباد	سخت باشد اهل دنیا راستا
گفت ای و دنیا نامی دل	بوی بر ریگفت زری ز رسول	سین در دل پزای غلیل	چون شایع زیبوی آمد غلیل
وز پدید بیاهم از رخ فنا	که دران بس سخنان نما	برود بر گریمن دانی چنان	دست من گرفت آن نور زمان
زود خاک تر شو ز لای تم	این مان هستند چون عظم بیم	بوده اند شکل سزای شما	گفتن این سزا پزای من هوا
در چنین بگذر آشته می گذر	که عین شش من است و رده	بد طعام ز گت گد و مان	من پدید ما که می بینی عیان
که گشتندی بر گوگرد جهان	مرکب ایشان بود این سخن	هسته نیاید نشان که پزای تو	لیکن بی خرق و جا و ما
پس مستند حاضران آن	گو کمن گریه که باشد حاضران	هر که خواهد که برین گریز زار	سختک نیست این ای و دقا

حال دنیا چون برین آری بود
آخرت را هر که بر دنیا گزید
او دنیا بر خدا لائق بود
صالح هم فتری بود معانی را
گر تو مری پوست از دنیا بدار
زین جان بکس فاداری کرد
تا بهی حال ناز پستان
که گمان از نقد انباشتند
از دور گوهر مکان آراستند
در نعم نیامی در طاق او بود
کنش از در و شان جهان
در پریشانی فنا در عاقبت
مرگ بدست و دم در کین
رشته دنیا کس بهر دو
قصه کار و دنیا ای سپر
در دل هر کس باشد بیال
بر دل هر کس دنیا بر شد
چون مکان تو از عالم جدا
هست دنیا بر مثال نزد با
چیت نیامش با غیر خدا
دار دنیا آبرمان دار فنا
چون آن فرزند کاسیم نور
تا انسانی این همه بسیاران
هر چه گویی بهر شوی اندر
نماند داری طاعت با او
انسان فرزند کاسیم نور
اهم طاعت بر سوزان

مل همان بسین خیر نیاری بود
در جوار رحمت حق آرسید
چو صلحت تابع طلبش شود
که بدل هرگز کرد و از غنا
قبل او کان ز تو برگیرد کنای
رواخ حسرت داد و خواری کرد
کز جو شون مانده یکشان
تخم دنیا در دل جان گاشند
بچشمه در نگر دنیا گاشند
در محبتی دست پا افتاد اند
هر یکی تنها سفر کرد از جهان
بر عینه شد تنگ آه عاقبت
نگر رفتن کن جان دین
تا یکی مانی دلا در تار بود
کاغذین نیاید میزان دوز
کی بیاید در جهان فر کمال
اودین عالم اهل در شوش
محنت بیهود هر دم پیش
گرداو هرگز مگردای با صفا
باجاب غفلت حرص و هوا
که دران نایم ای اهل صفا
بزرگ آشته در باگ و خر
هر چه در کار دوش در جهان
یا دوا باشد بقلب نهادن
تابع قلب است جل کله تو
یا که اسپه آشته باگ و خر
طاعت نباشد که سگ پنا

هر که در دنیا خانی مل نهاد
گفت خیزد هر که در وقت صبح
آدمی که قطع نبود ز نهاد
چنان چاهم باشد امید خنی
کج بیند به قنات در جهان
ای برادر سوی گورستان کند
مالدارانی که در دنیا دون
جهدا کردند هر سیم روز
هر کس آخر شربت مزجین شد
خادمان شایسته که سیر خراب
مال ز هر هر کسی با خود
عبرتی یاد اولی الا لباب
بارگشت تو قرب العین
سپو هایل دلان کن افتیا
چون الت نیست جز ملک موم
اندرین عالمند دل اغیزه
توشه جنتی بدنیان حصول
تا پیچی بخ نواز دنیا دون
گر برگردا در سواهی پاک کیش
دل نهادن بیخای دنیوی
لیک تفصیل ستای دنیوی
خانه کشت کینزوم ختام
قلبه تو باشد آن شی الفرض
گرچه خواهی بسا از وی گدایی
میس در مردم که بشد و فنا
قلبه نوگر بود ای جینزای
کاجنجان ز بر تو فرودید
که شوی ناشایع در این صراط

در چشم هر خود مستغل نهاد
همش باشد بر دنیا بشیر
وان در شغلی که این بود گمان
که رشد هرگز خبر روی لطیفین
تقصه دنیا مثال خواب و بیدار
بر مقابر کن در چشم دل نظر
سیم زر که آدرید در انجمن
وز نهال زندگی خورد و نبرد
دور و دور گوهر و فاداری میر
منزل آگاهه شان سلب
عاقبت در شمشیر عابد بود
شور چشم خویش کل خواب
مسکن مایه تو زیز زمین
بودن تقصولی از هرگز مدار
پس چو پاس گشته بهر دم
گر تو خواهی ناشوی ز اهل بر
احذر از غفلت و کشت نسل
که ناشوی اهل آل و صفا دین
از وی آرد و در دین خویش
دور کشتن از خیال خردی
بشنو ازین ای عزیز منبری
این ستای دنیوی آمد تمام
بر او با شتی همیشه مایوس
لیک طبعش خیال خرد بران
کی نمازت زود حق باشد و را
که شوی ناشایع در این صراط

قال مستطاب
فان من استغنى
من ان لا یزید
ما یستغنى
من ان لا یزید
و یخبر المسلمون
الاسماعیل بن علی
الکاتبی
عنه السلام
عنه السلام
عنه السلام

فان الله يبدل
الظلال كما يشاء
ولا يدركه
الابصار
ولا يحيط
بالعلم
الغيب

هر که باشد طالعی و چشم
از سعادت باز ماند لاجرم
بش نایب از خیال کا و خیر
بش نایب از خیال کا و خیر
که بزرگی و فدا و آید بد
که بزرگی و فدا و آید بد
در لاک خوشبین است و بی خبر
در لاک خوشبین است و بی خبر
گفته اند او را اجماع تاوری
گفته اند او را اجماع تاوری
نبتش باشد کجا با کبریا
نبتش باشد کجا با کبریا
گفتن مومرین او را بویست
گفتن مومرین او را بویست
به زبان تاکی تو سرگوشی
به زبان تاکی تو سرگوشی
هر در سازد بوسیل بی قدر
هر در سازد بوسیل بی قدر
وز قفاخل و تاکن هزار
وز قفاخل و تاکن هزار
لا یحب اشدین فرمودید
لا یحب اشدین فرمودید
حوص دنیا مرد اساز و تباہ
حوص دنیا مرد اساز و تباہ
جانب مردار در میل خویش
جانب مردار در میل خویش
به چه با بیهوشی چه بد از ان
به چه با بیهوشی چه بد از ان
دور سازد از ره صدق سواد
دور سازد از ره صدق سواد
وقت مردان بگریه همچنان
وقت مردان بگریه همچنان
گفت سپهر جنس از خبر
گفت سپهر جنس از خبر
بکلمه بی فهم کردار و دوا
بکلمه بی فهم کردار و دوا
سندش باشد بر اشجار با
سندش باشد بر اشجار با
ان دول را بختی در جیب
ان دول را بختی در جیب
گوهر مقصود انگیزی زلف
گوهر مقصود انگیزی زلف
من ندانم عاقبت با بطل
من ندانم عاقبت با بطل
ان خدا نزل شود در عجب
ان خدا نزل شود در عجب
فرصت بر کبریا خوشی حرف
فرصت بر کبریا خوشی حرف
کسانای ترک واری جمل
کسانای ترک واری جمل
ترک دنیا قوت میبیرد
ترک دنیا قوت میبیرد
ترک دنیا چغیرد و دور
ترک دنیا چغیرد و دور

هر که جاه و نام چه در جهان
هر که جاه و نام چه در جهان
برستع ذوی نازان سلس
برستع ذوی نازان سلس
هر که از وی کرد چیزی اعتبار
هر که از وی کرد چیزی اعتبار
آئمه دنیا بودای مرصاف
آئمه دنیا بودای مرصاف
جدید از وی گرمی با ناز خویش
جدید از وی گرمی با ناز خویش
سازند اخذ در ره و صفت فعل
سازند اخذ در ره و صفت فعل
تا توانی در ره شیطان بد
تا توانی در ره شیطان بد
گره پیوستی دی نور او راست
گره پیوستی دی نور او راست
آیند بهر راهت ز دوال
آیند بهر راهت ز دوال
پاسم بر دین زعد خود دین
پاسم بر دین زعد خود دین
قلب و بهر گزینا بد
قلب و بهر گزینا بد
کسوی مردار باشد سیران
کسوی مردار باشد سیران
چون جهنم گویان امی بی خبر
چون جهنم گویان امی بی خبر
جمع او هرگز نگرند و هیچ کم
جمع او هرگز نگرند و هیچ کم
توسل از دنیای دوی خوشین
توسل از دنیای دوی خوشین
قلب او کی نامل دنیا بود
قلب او کی نامل دنیا بود
مالی الا سستین زمانه
مالی الا سستین زمانه
کلمهای او چه جنبند است
کلمهای او چه جنبند است
حق برایشان در کمالی شود
حق برایشان در کمالی شود
کسبهای او چه جنبند است
کسبهای او چه جنبند است
غیرتی تا بدترای بی حیا
غیرتی تا بدترای بی حیا
کین صفت است چه نعم جان کن
کین صفت است چه نعم جان کن
گرداو چندین هزاران رنگ
گرداو چندین هزاران رنگ
بچمان در جهان با بکار
بچمان در جهان با بکار
ترک نیاید در کات عم
ترک نیاید در کات عم
ترک دنیا قوت میبیرد
ترک دنیا قوت میبیرد
ترک دنیا قوت میبیرد
ترک دنیا قوت میبیرد

فان الله یبدل
الظلال كما یشاء
ولا یدركه
الابصار
ولا یحیط
بالعلم
الغیب

فان الله یبدل
الظلال كما یشاء
ولا یدركه
الابصار
ولا یحیط
بالعلم
الغیب

حسب نیامد و بیعت و قیود ترک دنیا باعث توبه نشود
 حسب نیامد بادی راه خدا ترک دنیا قاندر طرق سداد
 خست نیامد که خفته بر عشا ترک دنیا بای همیشه غشا
 آنچه گویم در دم دنیا بیرون اندکی به شد بر پهل درون
 توبه نکردی که کار برای نیکنام توبه بدست اصل اصول بر مقام
 حق توبه بجز طهارت ارشاد کرد مراد است آستین یاد کرد
 بهران که معصیت کرد که برز ناپسند بود کند از صدق سوز
 توبه هر دو دنیا به سخا تا که از مغرب بر آید آفتاب
 گفت پیغمبر که توبه در انگار من به روزی که کم بقا دار
 توبه توبه تو خود بپزیر پیش از آن که رسد جان بر کلون و کولتان
 چون در این بر هدایت بنگرد جرم خود را زنده قابل بشمار
 تا دم و دست نمند که در دلاجرم در ملک خود توبه برسد و میدم
 روز و شب در پیشان هم کند در معنی توبه تی هر دم کند
 شهبود و جرم من هوا آنکه تورو در دل خود برده غفلت کرد
 توبه در عافان است اصل برینان توبه تا خاص همه چیز از آن
 توبه وجه هست توبه غیرش نیست مستغنی از توبه هیچکس
 در جمله و کاش استاقای خدا توبه وجه هست بر هر کس حیا
 توبه عام هست از جرم خطا توبه خاص است از هر دو سزا
 توبه عام است از شر که بریا توبه خاص است از غیر خدا
 توبه باید هر دم از کار نزل کی رسیدی توبه در جاهای اصول
 هر چه آن بر وجه نقصان توبه یک از روی کردن حشر نمود
 توبه نکردن غفلت ما در خدا اگر چسبک غلظه بود ای همفا
 توبه را در جاهت باشد بی شمار هر کس همی اوقف نباشد زینما
 توبه چشم است از زنا بدست نه بکوش است از شغی رانی
 شد زینرا توبه از آن گشتن بطن با توبه شد از نا خوردن
 نقل با بر همه اندر اما از دنیا تو معصیت می خدا

حسب نیامد مرغ باغ یقین حسب نیامد قنبر و زبان
 حسب نیامد قنبر و زبان حسب نیامد قنبر و زبان
 حسب نیامد عشا و عشا حسب نیامد عشا و عشا
 خست دنیا خارج از سخن بیان خست دنیا خارج از سخن بیان
 بکبیر درون از صد تقریران بکبیر درون از صد تقریران
در بیان توبه که رجوع آوردن از همه بسوی اصل که اول قسم هر یک است بدایت اهل ساکنان
 معنی توبه چه باشد ای خدا معنی توبه چه باشد ای خدا
 گفت ختم الاسلام سیرت کریم گفت ختم الاسلام سیرت کریم
 و که در شب کرده عصبانانگاه و که در شب کرده عصبانانگاه
 بخورد و توبه کند را آنچه جان بخورد و توبه کند را آنچه جان
 هر که از افعال و توبه نمود هر که از افعال و توبه نمود
 فور توبه هر که را تا بر دل فور توبه هر که را تا بر دل
 خویش بپسندم پسند چون آن خویش بپسندم پسند چون آن
 ز پنی توبه را در گرد و دجان ز پنی توبه را در گرد و دجان
 اشک حسرت بریزد از چشمان اشک حسرت بریزد از چشمان
 از آن خود بر کشد ایس جفا از آن خود بر کشد ایس جفا
 هر که را محبوب میدارد که هر که را محبوب میدارد که
 چون خدا را کند ز سر کجی چون خدا را کند ز سر کجی
 توبه عام از گناه نوزید است توبه عام از گناه نوزید است
 توبه عام هست از ضیق و غمخیز توبه عام هست از ضیق و غمخیز
 توبه عام است از کفر و ظلم توبه عام است از کفر و ظلم
 در تیری کار دین باشد عوام در تیری کار دین باشد عوام
 جرم نزد بیکان حق ای این جرم نزد بیکان حق ای این
 توبه کن از توبه امید و بیم توبه کن از توبه امید و بیم
 بر دوست چون ای تو حاجت است بر دوست چون ای تو حاجت است
 توبه قلب هست از جرم و سبوا توبه قلب هست از جرم و سبوا
 توبه دست است از نگرش توبه دست است از نگرش
 تا بنابر اسه تمام شاهی است تا بنابر اسه تمام شاهی است
 ترک دنیا زبنت گلزار دین ترک دنیا حاصل عمر دین
 ترک دنیا حاصل عمر دین ترک دنیا حاصل عمر دین
 ترک دنیا موجب و ثواب ترک دنیا موجب و ثواب
 بکبیر درون از صد تقریران بکبیر درون از صد تقریران
 مازگشتن از همه بسوی خدا مازگشتن از همه بسوی خدا
 دست بکش دست از فضل عجم دست بکش دست از فضل عجم
 تا کند توبه بر روز از آناه تا کند توبه بر روز از آناه
 همه را چون بخورد از اهلان همه را چون بخورد از اهلان
 چون کسی باشد که خالی نبود چون کسی باشد که خالی نبود
 برگشتن آن که در از معنی عمل برگشتن آن که در از معنی عمل
 یگان ز روی هر پس از بر یگان ز روی هر پس از بر یگان
 به روف او کوشد به زبان به روف او کوشد به زبان
 آتش غیرت بسوزد جان او آتش غیرت بسوزد جان او
 گشته اند به خود فروش و خا گشته اند به خود فروش و خا
 میدهم بر جرم خویشش آناه میدهم بر جرم خویشش آناه
 در زمان بیکر که ای بی گنه در زمان بیکر که ای بی گنه
 توبه خاص از عبادت بدست است توبه خاص از عبادت بدست است
 توبه خاص است از ترک خسو توبه خاص است از ترک خسو
 توبه خاص است از هر کیف و کم توبه خاص است از هر کیف و کم
 توبه بسیار است از هر مقام توبه بسیار است از هر مقام
 ریشق ابرار طاعت ریشمار ریشق ابرار طاعت ریشمار
 توبه باید از پنی رب کریم توبه باید از پنی رب کریم
 توبه بر خصو بر تو واجب است توبه بر خصو بر تو واجب است
 توبه جان است از غیر خدا توبه جان است از غیر خدا
 توبه پاست از نافر گشتن توبه پاست از نافر گشتن
 یا دیگرش را توبه مستی خاسه یا دیگرش را توبه مستی خاسه

حسب نیامد مرغ باغ یقین
 حسب نیامد قنبر و زبان
 حسب نیامد عشا و عشا
 خست دنیا خارج از سخن بیان
 بکبیر درون از صد تقریران
 مازگشتن از همه بسوی خدا
 دست بکش دست از فضل عجم
 تا کند توبه بر روز از آناه
 همه را چون بخورد از اهلان
 چون کسی باشد که خالی نبود
 برگشتن آن که در از معنی عمل
 یگان ز روی هر پس از بر یگان
 به روف او کوشد به زبان
 آتش غیرت بسوزد جان او
 گشته اند به خود فروش و خا
 میدهم بر جرم خویشش آناه
 در زمان بیکر که ای بی گنه
 توبه خاص از عبادت بدست است
 توبه خاص است از ترک خسو
 توبه خاص است از هر کیف و کم
 توبه بسیار است از هر مقام
 ریشق ابرار طاعت ریشمار
 توبه باید از پنی رب کریم
 توبه بر خصو بر تو واجب است
 توبه جان است از غیر خدا
 توبه پاست از نافر گشتن
 یا دیگرش را توبه مستی خاسه

حق تعالی مرتد پاک آفرید
 این امانت با حسن و همین
 وقت مردن بازگو بدیده با
 باش خادم بگناه خود عدم
 ذهل جنت نمود از فضل حق
 گفت از وحی آن کتابی نرسد
 قلبت من همچو آینه بود
 اگر تو خواهی نوزد آن که گوا
 آن زمان بیمار مشکل بود
 اینک کس تقرب ننویزاند نمود
 هر که جرم خرد در ایند حیر
 نسبت با خدا گردان دست
 عذر کن بر کرده خود با چون
 گر کسی عذر گنایان پیش حق
 گر تو گویدی مجتنب از فضل بر
 از یکی پیو میسران خویش را
 من چشم از ره فضل عیال
 بزرگی را در کف تو است برم
 هر که با حق کرد تو چون نسوج
 که نفع و جانم جای مر بود
 بگمان فضل خدایا باشد
 آنچه نزد من بود از مال دلم
 تا بعد از پیش خصمان نهاد
 ششم اندم بر نزد خویش و
 گفت حق را چنین تو بکنید
 که بود و شخصی برشت هر که
 چون شود بیدار نشترم بود

روح خود در قالب بر سر
 از خیانت و رور در آبا بستر
 کان امانت را چه کردی بی وفا
 تا که گردی سومی جنت محول
 گرد و از بهر کس است ساق
 او بدل هر دو پیش پای کشد
 ظلمتی از بر گشته در وی رسد
 ظلمتی بر روی آینه مدار
 گوشش به خود لاهل بود
 در کند او را ناستد هیچ بود
 آن گشته در حق ما و گردو کبر
 در ره شیطان مشیچا لاک و سب
 کن شو بخت ابلیس با و وفا
 به رحمت باشی از حق مستحق
 صید سازی نیکو بنده ابد
 اینچنین منم در دین و سرا
 عفو کرد انم هر جرم و خطا
 از خشم سبب است سکرم
 از خدا مردم پاد بصدوح
 بس که نیک کرد و زور ما بود
 در روان شغول است مغفارتند
 یک بیایست بضم داده از نام
 جامه هم ازین بر دکان کرد بد
 از میانست بهر برین گذشت
 چنگ خود در دران عیب شد
 خسیذ بجا همچنان بر تو خاک
 خیزد و در جستجوی او شود

عمر تو با تو امانت داده است
 هر که ناید و جهات کینک نام
 گر خطا پیش منی امیرش گبر
 کای چنان گفت از رسول کبریا
 کرد یا این چنین از وی سوال
 وان گشته در پیش او باشد نام
 و ز عبادت بر سر نهی بل
 گفتمی اصرار بر کار زبون
 همچو آینه که در نگاهش رخسار
 ز آنکه نبود توبه او جز زمان
 وحشت عصیان کلان آن
 اسپهان در راه تو تیر گز
 بعد مردن گرفت او و وفا
 هر که توبه کرد و کردار درست
 توبه چون کردی توفیق خدا
 که بشارت چند با نبی گمان
 ساد و قلم برسان اینچنین
 توبه آن باشد عیب با
 چیست بر چون نسوج ابل
 خصم خود کرد و همی ابل مس
 باز گشته از هر جرم و خطا
 میتوانست آنچه خصم خوش اس
 مردی ما گفت ای پاکیزه خو
 حمد توبه با خدای خود و سب
 گفت سپید که خلاق همان
 است و از که کس با طعام
 ایمان باشد که از نشتر گوا

نی بی جرم و خیانت آوده
 حق بگویش از سر نادان بلام
 در نزد حق گشت بهر توبه
 بنده باشد که از فضل عصا
 کان چگونه باشد عالی
 آرسد و جنت دار اسلام
 غلظت عصیان در زنجیر
 جو هر دل زوگر در دگرگون
 و نسیخ او نور را کبر برد
 طلب و آنکه نگردد دین مان
 تا بیای از طاعت ای سیر
 ذره ذره از گنمه بر سر کن
 بهر توبه سوی خدا در بگمان
 در راه امل میاید و پشت
 در و بوشش کس را می بهنفا
 گری باز آید از کار زبان
 که شتاب چون دل خواهم توبه
 سر نزد و در باشی هر گمان
 همچنین بگفته اند اهل عصیان
 مال شان بر زده راه که رفتن
 روی دل رده بسوی کبریا
 شاد کرده از سر خوف خدا
 که مرا چیزی بهمی بیدر تو
 خود نمک اندر گزاشی
 شاد و تر از توبه میگردد و از
 هر چه میدارد و بر تو بنام
 میر و از شدت عصبه سنگلی

تا که امانت را چه کردی بی وفا

من زجان خود گیر و از زمان	در تلاش او بگرد و چندان	از سر جان بجای خود شود	فرق برابر ساعد خود در بند
خسید انجا با دل چاره طلب	چون کشاید دیده خود را زخواب	بمید آهتر اسلامت بجهان	شاد بزرگ دو دست طلب درون
خوابم از دم ما کند شکری ادا	و این چنین گوید ز عیاشی خدا	تو خدای من من از بندگان	علی حیل تو گئی اندر جهان
از شاهنشاخ غلط سازد زبان	گویدی پروردگار من جهان	من ای تو تو تو از بندگان	علی حیل من کم کند جهان
مردمی از فرزند امیر اسیر بود	از فضل معیشت ما می نمود	جرم در دو بوجوب بسیار شبت	حرف عصیان دل خود و بیگناشت
خوبست تا باز آید از کز از خویش	مرهم تو بهیچ بخت بپیش	بریندانت کان عصیان کن	عفو سازد با نه رب و الهن
بو یک عابدترین وز کار	رفت پریشان کدای علی بنی	نه نو کس را ناحی کشیده ام	بست خود در بحر عصیان مستم
شرم سدا هم ز خلاق زمین	توبه باشد یا نباشد بر من	گفت عابد از ره خشم و غضب	نیست توبه به توبای بی ادب
بر کشید و خنج خود از نیام	خون هم بخت نماند تمام	پس نزد عالمی نیکو خصال	رفت ز روی هم نمود وین حال
گفت او را مرا توبه بود	لیکن نیچار گفت بهتر شود	بست این جای فساد و ابر تو	ز و فلا نجا ای جوان نیکو
کان زمین بست از بی اهل صلاح	باشد انجا بهتر تویی فلاح	چون جواب آن گوش و فتاد	از دانت وی خود تهنوتها
و صیان او فوایش بر کشید	یکم مبرود اشمن طاقت بد	میل کرده نظر از رسد خویش	تا از انجا آنگند خود را پیش
قدسیان را کشکش آید بهم	یک سوی رحمت گزوی الم	چون بخت سیایشان نجات	بر یکی گرفت کان جای است
حق تعالی گفت کا نجا برزند	وان زمین را در صحت آورند	گر قرین باشد از ان اهل صلاح	مستی بخت است و هم فلاح
در بود و نزدیک تا اهل فساد	لائق تعذیب باشد انعباد	چون بر پیوند او را قدر سیان	یا فتنه مشبری بجای مسلمان
قدسیان رحمت پروردگار	جان او برزند با عود و قار	گر تو میخوای مکان تا بان	یک نفس غافل سیایش ای مهبران
هر چو آن جهت لغت بود	و روز شواری کی آن حسرت بود	بر نفس کان بر نیاید با خدا	توبه کن ز روی اگر خواهی هفا
بزرگ در صحن موعود موعود	توبه او پیش حق منظر موعود	گر بفرق نفس من با پیت بود	جنت الفردوس ما و است بؤ
و بسوی نفس باشد راه تو	اشن فرخ بود جانگاه تو	اهل تو یا بجهان تهر سعادت	وز عیاشی بسوی کبر است
گر تو خود بی برود حق آید تا	از او جمله مباحات است تا	خود دل غضن همه پروردکن	باب مغفالت بر خشت شد دکن
نابت صادق جای بگذر	آن زمین بر دیگری مخز آورد	و بر بست خود گوید و خاک را	ز نشود از حکم رب و دوسرا
گر جبریا آید از صدق ادب	خواهد آمرزش بی او در و ریب	آفتاب ما بستاند و انحران	عفو او خواهند از بن جهان
بهمین حق آید از صدق ادب	مغفرت خواهند و راه بنان	وقت مردن و یه یاد از ملک	نور آید به او از نه ظلم
خدا در روز قیامت شود	در قیامت وی او روشن بود	بگذرد چون بنیستان از نظر	حسرتش گردد و عطف و انبساط
گوهر توبه نه آن گوهر بود	کان بچنگ کسی حاصل شود	قیامت بر کس نیست اندر زینهار	میدهد او را که خواهد کرد و کار
بخت جان بخت در جهان	کان بود و در خانه تهر مومنان	صد هزاران خلق را ایمان بند	کی چنین توبه را آسان بند
بسیار بود و که شایسته بود	و جمیع فاق و در سینه بود	در حق دل به راستی باقی دان	بلکه او را آب جوان ایجهان

عالمی بهر جرح گرد اور رم	و علم در یکی مباد بر سرم	که نغمه اشند کم تریش از میان	ایچن حق بر من قوسا درون بان
یا که دم از کرده کافرانی	سنگ اندازم همی آسمان	هر چه مکن باشد از دم من بجا	از حقان و نالند آه و بکا
حق بیانی است که در بهترین	چون قضا ما را بر و ز اولین	گرچه انگیزم هزاران حیلهها	باز من هرگز نگر دو این بلا
پیش حق قدری نیاید بیگان	هر که او را بر نباشد در جهان	نیست تبری می بجز شکر سکون	پس کاری که پیش آن کردی آن
نخل ایوان هم سفید چنان	گر نباشد خج صبر اندر میان	با دهر صبر چون زو افتد زجا	بچو نخس که گو نازد و بیجا
در عنایت صاحب است آب سپر	هر که برابرین همه باشد نظر	بیگمانی پیش خدا کردی غرور	گر گئی در هفت جای بیست جز
سجده است آب حوضین	نعمت دنیا در حق جویموسین	رستاید در حق او آرزوان	ایچن فرمود صبح صدان
نعمت من ساز بهر موزون	بالک گوید بر دوسوی کون	که خدا چون بنده ادر و قدر	بیشتر گشت از سربل نیک
بالک گوید بر سلع و عیش بلا	و رضا چون در شاره و بنده	بچنین نوع اندیشی با عین	بمنضم از روز او آتش من
انکه اتم بود ای دین پناه	تو در آن کنون که این است پناه	خونان آواز او را همچنان	دوست میدارم از اندر جهان
یکت مان خالی نباشد از بلا	هر که باشد دعت تر نزد خدا	بر صداست بر کنای ماباد	کاغذمان بت بزیج و سب
صبر کن جهان بهر رخ و بلا	گر تو میداری بدل جت خدا	بیگمان کلفت شو در همراه او	هر که لغت بود ای نیک
از عطا لان شدن جت بد خطا	چون بلا از سوی حق آمد عطا	پیش او محبت مثال نیست	بر که با حق سخن است
یا فضل از صبر صبر خود عطا	انبیا و اولیا و اقبیا	بیگمان استی محبت سخن	گر تو میداری خیال استی
نایابی ای پسر نیکو جزا	صبر کن بر حکم رب و سمسما	از بس اتم صبر کی مسکن بود	صبر از غایت شان بود
که خدای افسان گویند	در خبر آمد ز ختم اول مسلمین	بهر نزد دنیا ز ما نپس بود	صبر که است اگر صبر شود
شرم می آید در آستان کی گزید	تو صبر نیکت آید به پیش	یا منین اولاد و مال و درم	بر که سوی تو ز بیم خج و دم
لیک صبر خاتم زینب ان	این بیان آید صبر خاندگان	ای پسر سوی میزان و قضا	که حسالت و اگر در جزا
بج خیار در حقان چون دعت	نعمت نیابند در شان بلاست	چون کرد بان صبر نیکت کند	جمله عالم صبر محبت کند
جان خود را به صداست بنزد	بج این عالم ز بغا بشمرند	بلکه در رخ و بلا رحمت برند	بج در دست را بیگان گزند
کی دهد حق کسی جز او جزا	از که تو حق بود رخ و بلا	کی بجای او لیا یا بجسام	مرد حق از او نباشد اتمام
سخنی دنیا چه بان شود	که نگاه من بسوی تو بود	آند رباب بد صابر استین	درد و عاگنی سوال جزین
نیست جز صبر و یقین بر جهان	انچه اندک تر بود در مردان	میداد او را که میداند سزا	بر کسی صبر کی بخش خدا
صبر زو که خدا باشد در عطا	صبر بر دنیای دودن باید سزا	کی دل او از بلا که شود	هر که آن مستغرق بمانی بود
صبر کن بر شوکت جاو جلال	صبر کن بر نعمت ملک و مثال	صبر چون ناری خلاف همان	بسیح صبر نیست از کجا
نایابی محبت بر شمس و ما	صبر کن بایوب کن اندر بلا	در محبت است مساوی جرم	بر که صابریت بچ و دالم
در عنایت چه بنویسند بود	گر بظلم صبر تیغ آئین بود	عاقبت برین شود چون شکر	صبر کن بجای صبر کی بر

عالمی بهر جرح گرد اور رم
 یا که دم از کرده کافرانی
 حق بیانی است که در بهترین
 پیش حق قدری نیاید بیگان
 نخل ایوان هم سفید چنان
 در عنایت صاحب است آب سپر
 سجده است آب حوضین
 نعمت من ساز بهر موزون
 بالک گوید بر سلع و عیش بلا
 انکه اتم بود ای دین پناه
 یکت مان خالی نباشد از بلا
 صبر کن جهان بهر رخ و بلا
 از عطا لان شدن جت بد خطا
 یا فضل از صبر صبر خود عطا
 نایابی ای پسر نیکو جزا
 که خدای افسان گویند
 شرم می آید در آستان کی گزید
 لیک صبر خاتم زینب ان
 بج خیار در حقان چون دعت
 جان خود را به صداست بنزد
 کی دهد حق کسی جز او جزا
 سخنی دنیا چه بان شود
 نیست جز صبر و یقین بر جهان
 صبر زو که خدا باشد در عطا
 صبر کن بر شوکت جاو جلال
 نایابی محبت بر شمس و ما
 در عنایت چه بنویسند بود

چند روزی مبرک اندر جان
 از صورتی گل خند در چین
 گزیندی ایامه بسره جمیل
 حاجت مبرست هم دم بنده را
 رفیق فیضت چه باشد در جان
 گزیندی خواهی که با مقصد
 صابری کسیت بر من قبول تر
 صبر منبت چه باشد ای جوان
 مگر جو در ای صبار اندران
 گزیندی سپهر روحی خود
 ای سپهر نویسنده فضل شناس
 منتش بریندگان کفایت
 بر دو عالم هستی و غمش
 در جهان چیزی که نتوانی نبرد
 گفت موی و دنیا بابت کرم
 گفت دهنت آینه از ضمیرم
 ناسنی بچکبک برادرمیان
 دو بیتی چیر شتر نایز آن
 ابرو باد و مهر و ماه و خنجران
 جلد در تخمبدم حق گز
 غمبختی بد چون گرسنگی
 مردمان را نماز حق و شکر
 شکر بس بار در دستا در جند
 شکر بوشه طاعت حق ای جوان
 برومی گمان سپهر تو نام
 بر زبان در خوشی از تو طالب
 مقصد او دانشندی بگرد

باوه طغش کن را گام جان
 فدایای غمشکله یا بدین
 کی شدی گلزارش بر خلیل
 ز آقا و خالی نباش ز ملا
 کعبود خلاق کل با ما بن
 صبر کن ای جان بوقت بیکیسه
 کی روا باشد کزین عجبی تو
 که دولت نایل نباشد اندران
 آن بلا تیار باشد بهران
 اینمده آورجای پاک کیش
 کس نباشد بی نصیب غمش
 کی بشکرا و توانی راه برو
 کافر دمی آدم اوضه قدیم
 علم او بود سپاس نعمتم
 شکر تو صافی نگردد ای جوان
 آبادانی رخ و درخت اگر کان
 برق و باران و زمین آسمان
 چون کلمه در دست کاتب کبیر
 از مقام شکر باشی در حجاب
 کی چرخ کشتن شیخ ز بهار
 در جاده او همه باشد باند
 با چه اندام کوسر و حیوان
 نصیحتی از حق ترا باشد تمام
 گرمی دل را بچند اعتدال
 کاده و جوشن رب مجرد بر

بچشمتی اندر جهان بی مثال
 قطره از صبر گوهر شود
 گزینان روی جان بوی گنج
 ای برادر از صورتی سوختا
 هر که راه صبر کسیر مستقیم
 بر که باشد در بلا ی جنتا
 صبر بر هفتاد باب بتدین
 بنده را چون دو دستک اید خدا
 حق تعالی از کرم آن بنده
 تا بکفایت بشنودت حق بود
 گزینانی نعمت و بر سنبل
 لیک و اسبی چو جمله از خدا
 نعمت هرگز نماند از خدا
 هر چه هست رقی نعمت بود
 نعمت روی زمین عجبی چو آسمان
 است ناید شکر تو ای بار خدایا
 از نباتات همواره بنس جان
 آنچه بانی از کسین اندر جهان
 در دلا و گر گریگندی خدا
 از سر حال و تفصیل حمان
 حق تعالی شکر را با ذکر شوش
 در همه احوال شکر کسیر
 شکر کن بر نفس لای الهین
 گزینان این مرد با سوسی تو
 که سپاس نعمت کردان در

کی صدف صبر بر صبر کمال
 ذره از صبر اشتر میشو
 چند روز در صبر کن ای گنج
 صبار از اجزای حساب
 کار او آسان کند کیم
 صبر ما بر کرد تا با جبر بنا
 گزینداری شکر کلی بخشایان
 بنده ای شش میناید در بنا
 میکند از مقلدان با سنا
 مردی چالا کیت با در شود
 با سن دائم برده بگره سپاس
 بره نیاید بکسیت حق عدان
 در حد و اندازه نماید زینها
 شکران عمل همیکردی
 او سپاس تو چه سان ده نا
 بر همه شکر ترا واجب شود
 یا بیتی آب باران از آسمان
 آشناسی نعمت ز صبر خدا
 هر چه باشد از شری مال امکان
 در حقیقت از خدای خود بدان
 حسنه با تو ی کرد و عطا
 تا توانی شکر کن اندر جهان
 ساخته کنی ذوق ای پاک کیش
 هست چه بر تو ای از صفا
 کین در عجب می آید همین
 کی قیام تو بود ای نیک خو
 گفت تا و ادای خدای دوسرا

در بیان شکر حق سبحانه و تعالی

این شعر در بیان شکر حق تعالی است

این نعمت آماز تو سوی من
 سخن کردم ادائیگی و این
 چون پیش گرفت جبریل من
 گفت از جبریل داد و بخشن
 این طاعت کرده ام و در خوش
 سبکی دادم تو بای پاکش
 گفت و در هیچ مجزای جبریل
 نفعت طلعت به تو کردم جبریل
 گفت و بخش ز هر طاعت ترا
 دادم تنای خاص نگاه خدا
 چون کشتم دست خود ملی این فنا
 گفت فرمائی نذارم از خدا
 دست خود را ز یادم باز دار
 تا نفس نامی بر آمد چنان
 گفت ز یاد تو در باطن جهان
 تا اگر آنگه که تا عوجیات
 چند دم ترا ای میگذرات
 که زین نعمت این دم مگر
 چند خواهد بود نعمای دیگر
 شکر باشد ز رحمت تل با خدا
 باش شادان بگویم سبیا
 که زمین غمناز اندر میان
 جلوه نعمت و شاهی جهان
 شکر کن بر پیش تو گوشت
 شکر کن بر نعمت علم عقل گوشت
 که نعمت آن بود ای ملک نام
 که کنی شرف بکرده و حرام
 بر که سازد و جهان کنیم
 نعمتش افزون کند کریم
 شکر نعمت هم تو فیضش
 کی شود بی فضل و کار جهان
 هر چه از حق دور کرد اندر ترا
 نعمتش برگردد ای بی وفا
 آفریده هر چه حق اندر جهان
 جازتم آمد بخت مردمان
 همچو عالم و خلق نیکو در جهان
 در صفت نعمت نیست همچون
 همچو نادانی و بدفوی کس
 و اندران عالم در هیچ بلا
 و نصیقت هم بلا نیست و نیست
 قسم حاجت من بود و او دادم
 کاندیرین دنیا بود رخ و دم
 نعمت این نذر و عارفان
 و این بلا آمد پیش لبسان
 شکر چشم آنت ای الهی صفا
 که بر منی بر طرف منج خدا
 شکر گوش آمد ترا معقول
 از کلام احد و اخبار رسول
 شکر سینه آمد بر حال اندر
 با تیرین و مساکین ای سپهر
 چیت شکر نعمت حق زبانه
 گفتن ای محمد جاودان

کفر نعمت آن بود ای ملک نام
 که کنی شرف بکرده و حرام
 بر که سازد و جهان کنیم
 نعمتش افزون کند کریم
 شکر نعمت هم تو فیضش
 کی شود بی فضل و کار جهان
 هر چه از حق دور کرد اندر ترا
 نعمتش برگردد ای بی وفا
 آفریده هر چه حق اندر جهان
 جازتم آمد بخت مردمان
 در صفت نعمت نیست همچون
 همچو نادانی و بدفوی کس
 و اندران عالم در هیچ بلا
 و نصیقت هم بلا نیست و نیست
 قسم حاجت من بود و او دادم
 کاندیرین دنیا بود رخ و دم
 نعمت این نذر و عارفان
 و این بلا آمد پیش لبسان
 شکر چشم آنت ای الهی صفا
 که بر منی بر طرف منج خدا
 شکر گوش آمد ترا معقول
 از کلام احد و اخبار رسول
 شکر سینه آمد بر حال اندر
 با تیرین و مساکین ای سپهر
 چیت شکر نعمت حق زبانه
 گفتن ای محمد جاودان

تا نگه دارد تو دم او جبریل
 تا بر آمد من نفس ای شکر
 گفت جبریل ای بی صفا
 تا نفس من این ای بر جان
 دست و در باز دار از من چون
 گفت هر طاعت که کردم همان
 آن زمان روح الامین است بجز
 طاعتی کان در ره من ساخته
 پس پاس من کن ز در میان
 کز زبان من با شکر از شکران
 هر زمان بر نعمت حق شاد باش
 آن زمان باشد سلم بر ترا
 شکر کن بر نعمت باده و جلال
 شکر کن بر شرف و مال و مال
 که کنی شرف محبوب خدا
 چون کنی شکر خدای دادگر
 در عذاب سخت اندر گمان
 شکر آن لازم بود ای شکر
 دل غرضت باشد شایسته
 سود دار و از پنی خلق خدا
 جز زبان هرگز نباشد با شکر
 رحمت شایسته من اهل درون
 شد بلا با عارفان عاقلان
 و اندران عالم بود همیشه با
 جمله عصاره ز نعمت و شکار
 ناست نامی عظمت پروردگار
 هم شنیدن صد اخبار روین
 از پی خوشنودی جبریل
 وین همه نعمت از روانی عطا

هر که در بلخ رضایان شود
 هر ساله از عمل اندر جهان
 نزد او شیرین بود غمی ز هر
 بلکه سگزان و اساز در جهان
 هر که نپسندد وقتا کبریا
 چه بسا در بختش از منی شد
 زانکه در مضیقتنا باشد بد
 امری حق در لایحی بجای
 میکند سکو بد و هم بخورد
 کرد این راه و چنین عویم طبع
 تا ترا حاصل بود عوئل و دین
 امری حق جزویشان بشکند
 شد رضایان تمام پس زمین
 هر که آرد استقامت برینا
 آنکسانی را که باشد خبر
 کوش که گویند جان ای دلخوا
 یک فکر کنان در میان
 کاچه گویند به گفتن آن
 حق گفتا همچنان ای نیکو
 که شده بی سالی از پرگار
 ز تیر آگس نباشد همچو ما
 از خلفا به بگویند رضا
 در جهان چند از حرمین
 در صفایا باشد و کار
 مرضی جوی از به دست برینا
 آنچه از رضایان و زمین
 پارسای گفت زنی که باز

عاشق خناسا در رضوان شد
 حق تعالی زو پذیرد بیک
 فالخ ای از همه اندوه هر
 لذتی با بد در لایحی کاران
 نزد حق عاصمی بود که با صفا
 در جوی نفس مایه یون و ن
 شد رضایان مش که باشد خبر
 با زنی عیبتی ای خفا
 هم بهر جای که خواهد بی رود
 تا توانی برگرد ای اهل یبر
 امری از تو کفر دای عزیز
 دیگر بر این سخن پس کس
 کی سهر کس را بجای گزین
 رستیا و کس بر اندازد
 کاندران کا همین باشد گذر
 تا بیان این سخن گویم ز تو
 ناگر که در پس غمزمین بیان
 مردمان گویند سلطان آن
 در صفایا رضایان به تمام
 جز رضایان من کرده هیچ کار
 حال و چون حال باشد کجا
 سپریون نام از حکم خدا
 هر طرف بران شکر شد
 در بهر بند جهان زاد باش
 حال را به شهنش و جهان
 ترک ری اختیار خوشتر
 کاسیوان بیک بر در زمین

رضایان با مندم که مردم سحر
 از از حق نبشش یا بد نمود
 هر چه آید از قضا فرق بد
 در صفایان هر که مستغرق
 هر صفای کاندران باشد سوا
 خشم گیری یک نفس درینا
 بر قضا جوی شدن حاجت
 زانکه در عالم بسی مردم بود
 کفر خود محضی نماید اندران
 هر که عرض و تیزی در دست
 با عکس کامل نبوده در دنیا
 گر تو خواهی منجی در بهوا
 هر که بروی فضل حق باشد تمام
 در میان بندگی ز خود اعلی
 داری هر که کن این سخن
 تا برود نانی را هم رسما
 هر کجا شای که بر درگاه او
 نیست نه سلطان ای شکر کجا
 گفتا ایران ز بهای جوان
 پس چنین شخصی که خلاق جهان
 پس جهان بند که از دیوان
 چون بر عالم خشک کلک
 بر ستاد دست جان خود
 شکوه از خود برده بود
 از صفایان گذر خوان
 هم در همت ساز می ز صفایان
 گفت تا صفایان گویند
 با صفای حق بو و شنود
 هم پسندد از عمرش و سحر
 جز رضای حق نبیند هیچ
 خالصه ز نامگان حق شود
 هم رضا باید در آن بی وفا
 ناشود مقهور تو حرمین
 در چه از صفای مودی هر لایح
 کاچه پیش آید و از نیک
 خوشتر تا بیشتر از صفایان
 ترک امر وی سازد کاوست
 چون کرده در سلان صفایان
 دوش در زمین قوم دین از خط
 او بیاید در صفایان قیام
 هست سحر کس از در کس
 در سر انگار بهن دم فزون
 این سخن کرد و محقق کی ترا
 مردی باشد چنان ای نیک
 بر رضای او کند لیل نهاد
 هم برین دلیل آدم عیال
 در صفای او بود در و نشان
 دست مودایم باز می جوان
 پس نباشد جز صفایا سوگ
 هیچ از خود در دم آن آوا
 در صفایان تو صفایان
 دم فزون در کا خلاق جهان
 هم بود همچنان اصفایان
 کی زبان ما بریده است یک سو

هر چه بود اگر در دست از طمع
 نه پوستش از مقام خویشین
 آن مصفا باشد که در دست
 در خود دست پندد و مرتزق
 گر پندد و در حق مسلمی کار
 مثل آن ساعت باشد زین کار
 در خست آمد زین شایسته
 پامنه بیرون زین سیم رضا
 هر زمان مستغرق در پیشش
 در صفت خویشین بیرون و
 کس نیاید لیکن زین شایسته
 در قناعت کوشش ای مروغیر
 چیست قانع گشتن ایجان بر
 همه عالم را بود بیخ طلب
 در حل طمع بود صد بیخ و بیخ
 با هم حساب دنیا خلق را
 بر مرغ خویشین به خوردن
 باشد بر کس ای دران عالم ضامن
 که جرات طلبی حاصل گشته
 بی قناعت گنجه عالم ای سپهر
 گزشت و در وقت قناعت صیانت
 تاب قانع بگر آید خسته نما
 دولت بود جهان ساز عطا
 باز دار و از برای در جهان
 قانع از فکر جهان جان خود را
 جاودان حق را برین گنجه
 بر دل که غیر قانع باشد گمان
 گشت قانع اندران با صد مرتقا
 کی خداوند از زو جمله و کرم
 شادمان شد بر سر خوشی
 که چون چاه گی و انگسار
 درین سر دنیا نیست آن نیکوکار
 کان جهان در نمودند عالمین
 تا صبح آتش آرزویشین
 هر که احوالش بود باشد بر
 عجب که از بهر دنیا در بدر

بزرگشای حق بر هر کس جهان
 هم تو ساری بر روی پند
 کاخ او سازد بخت همچوان
 آن بود اول رضا جان
 از عین دولت بر فضل حق بود

در باب قناعت گوید

تا توانی کوشش ای جان بر
 در غلامی تا توانی گوشه گیر
 هر که در آنک قناعت میکند
 با وجود گشته دنیا می دون
 مرد طماع را بود بیخ و بیخ
 قلبش با هر حق هر دو کوه
 دل قناعت باشد از فضل
 ادا و در قانع طمع تقسیم
 لاجرم میباید در خست بود
 گنجی از گنجینه های گریه است
 نعمت ز او پیشش حاصل است
 بر سر بر سر خست رسید
 آنگه خست لایت در پیش
 موجب خوشین شادان
 در بهر بند جهان مطلق کند
 قلب او فانی باشد در چنگاه
 زاکه اول رجوع از اذنی
 بنده را باشد بهر اند جان
 گشت قانع از صلاح خوشی
 پاک شد از ظلم و کینه و زهد
 که سازد کس کار حق نیان
 که خیالی در جهان بود گو
 تا بر زو اب تو ای ازل حق

بودن از دنیا با نیک شاد تر
 مرد قانع را بود دهر دم طلب
 طلب قانع را بود دهر دم فراغ
 صد که گشته باشد هر دو می توانا
 او درون دشمن گشته بجز کل
 جنت قانع است نه بر و جهان
 در بهشت در جهان خسته نیست
 که قناعت نیست گمانی خوشتر
 چه تبه حکمت بچو شد اولیت
 دولت بود جهان ساز عطا
 جنت جنت مستعد سوگان
 مقصد او محسد که در اندر او
 کارش بد بی برگشت خویش
 از خدا خالی نباشد بیگان
 درین بیخ است آن اهل وفا
 روزی بنده گوار ولا بزم
 بگشت خرم بر سر مستی
 این سر دنیا نیست آن نیکوکار
 تا صبح آتش آرزویشین
 عجب که از بهر دنیا در بدر

چشم طالع بزرگ زورینهار
 بر جامه سمانت در کز یون
 با جهان کسی بر نو گمبیر
 دروان هر که کجشاید زبان
 گر تو هستی سماع مستی او
 آنسان از ریخ دنیا خستید
 نام جو خور دین بصیرتک و طرب
 گرفت باقی غنا دوری سپهر
 گفت باشد آنکه قانع اندرین
 مال دوز چند آنکه گرد و شیار
 نوز کیم عالم تمناعتش کن
 سوی کس و حق طبع برگزینا
 و کله گشته بنده حرمش هوا
 می فراید نخوت ز مال و شوم
 گزینی دنیا پرستی خستیدار
 گزیر مال است خور ز ارباب
 گویند غفلت کن زین بی ابرم
 در جهان هر که کس حق پوزیر
 به نباشد مرد راتن پروری
 کم خلق تمیز در خلوت نشین
 گر سبک بگوشی حرمش هوا
 ناستر نه زنده اگر در میان
 لیک چون آفتاب زده اندر حجاب
 ای برادر بزرگ از قسمت محو
 انفس را در بند کردن و بند
 هر که بویای خور و غنی است
 نیم سیری به بنده زین عالم

همچو پیش سنور و فاک مند
 بهتر است ز جمال با شوق
 منت خود به ز جهان اسپر
 مبتلا در همت سر ماند جان
 جز تا پیش کس کجشای لب
 رحمت یعنی نیایی زینهار
 هر که پیش کس ستاد از دین
 جز قناعت نیست سیری دگر
 آنچه من او را در هم اندر جهان
 احتیاج تو ز یک گرد و پوزیر
 طعنه طاعت بر دگر گوش کن
 ز آنکه جز حجتش با هر چه بار
 خویش ما انگند در چاه ملا
 باش قانع و جهان بر شوق کم
 حق پرستی از تو تا زینهار
 بر سر در پیش و سگینان پیش
 تا کجا بر تو پرستی مثل کس
 هیچ او اندر بدن از غر بود
 ز آنکه از مردم کجا زین جری
 بگذرد حرمش هوا و کز زمین
 در سعی تا فزونی تو به خدا
 قانع آئی از همه بند جهان
 زمان میندانی خطا را از هوا
 پیش از قسمت نیایی بی چنگا
 از آنصا بنا به تکراری سخن
 هر که در دنیا بود و صد وقت است
 مرد ما در دین است با ضرور

دلق پارینه به پیش تعنای
 نان جو خوش از نعیم گزین
 خواستن چیزی ز دوران ای سپر
 هر که کجشاید لب دین و دین
 فقر و فاقه پیشه مردان بعد
 کجی خود ای حسد بز باطل
 هر که را پای قناعت حکم است
 گفت کجای مستکمال این او
 گزینی جوی جمع نقد و مال
 پیش قناعت از پی تو نه است
 حرمش دنیا کی رود و بر کز دل
 هر که باشد لاطع اندر جهان
 در گذر از حرمش دنیا در گذر
 هر که آن در بند سیم زربود
 مال را در بند کردن است
 ورنه چون میری ازین ایرفنا
 قوت روحی اگر با بد است
 گر تو در حق پروری بندی
 وصف انسانی اگر دارش این
 معن و رحمت کی پرور لا امکان
 مست شوازه و ذکر خدا
 جز خدا هر که دنیا سانی دمی
 بز قناعت این عبادت به حال
 قرض کس نبود کن نمی سپهر
 تندتر سگی ترا می با بدت
 هست سیرت کی جیب پنج ستم
 هر که در دوسر از آب و طعام

بهر است انقصر و پهای کسند
 اندک خوب زیاده کجشای
 پیش مردنست از مردن بزر
 هر که کجشاید لب دین و دین
 عیش و عشرت کار بکشتان
 بهتر ز شیرینی ابل دل
 بیگمان از طاعت معانی هم
 که تو گزیر که باشد از عباد
 حاصلت چیزی کرد و جز ظلال
 منتظر و در کثرت هم دوز است
 آفتابانی ای برادر زین هر گس
 از بیایات جهان یا بدانان
 تا کجا و جوان باشی هر ز
 میل طاعت و ایش کمتر بود
 هر که در بند آورده خستید
 حسرتی ماند بسی در دل است
 بگذران زان پروری ای با
 نور جان تو کجا بد سر سپر
 کم خور و کم خواب کم گوی چون
 بسته سنگ بوس بر بالان
 قلب خود صفائی کن از رنگه
 یک بود پیش تو هر پیش کی
 ز آنکه محرم هم مطلع انگمال
 با این مستغنی اندک سر سپر
 عادت کم خور و بی مشا بدت
 هست سیری عیش و شاد و ام
 بوی دوزخ دنیا بد و مشام

چو زان کفر کرم معنی بود	نیمه ستم آمد بی ذکر و دود	کی بخندد ذکر جانان اندران	پادشاه درین قناریت نان
بجان کجوار باشد و جان	بر که آن کجوار باشد جان	ورنه مرگ از زمین خوشتر بود	زین ستم با کرمی هست بود
لا حرجت کسرتن کسرتن	اکل و شوب خودمان از جوار	زین ستم کج چون کج و حرجت	آنکه بی اندوه در خواب حجت
عالی از کت نباشد بر سر	گر ستم بر سر که ما بیشتر	نی چنان که عاقبت گویا بود	نی چنان که در اضعی حوری بود
بجز شی از جرم نفع بر جان	جوع خود سید لایع حال	از همه سخن دوران بگذری	کز کج خوردن قناریت سوز
بالمین سخن چه باشد آقا	فوق شمع بر کوه خدای نیکباز	ره نیایی سوی ملکوت سما	گر شکم پر سازی ای اهل صفا
آنکه اکل شربت خواهی سوز	نزد حق دشمن تویی کس بود	نیم سیری مخزن بر بوی شربت	نیم سیری بزی از نیم سیرت
نور و فان کشته گرد و در	گر بر پی همه گرد و صفت	قلب از ریز که شود ای صفا	گر ستم بر کس دارد خوشی را
آنکه زین بر سطلی لار جوم	حب خوردن کج بکن جنتیم	مورثاری کی دل ستم چیز	گفت پیغمبر رسول با نیز
عظمت استند عالی تر از حق	ظهور اهلکب جمع و نظرد	از تلیل نمکت خود نمیدان	گفت شیخو اهل کلام و مردان
بیشتر باشد زین لاند زین	آنکه جوع و کج در راه دین	بست با من بالمیقین و جزا	گفت پیغمبر که است با زنا
خوردن کم جلد طاعت ستم	فکر یک نیمه عبادت آسره	جوع آمد مغر طاعت ستم	در عیثی دیده املی با خیر
در مناجات خدا لذت خوانا	وقت سیری نماز ای سینه	گر ستم باشد بعضی بیکان	سیر گرد و در که در راه جان
تا توانی سازد اسیر مذر	جره ما خیزد ز سیر ای سپر	باب جنت را کجوبی ای جوان	گر ستم باشی اگر اندر جان
کاهانی و خلعت آمد با جرم	چون ناکلی و شرب گرد و شکم	کی توانی گشت نامی اهل شمع	نفس کافر را به شربت جوع
بسی کج ستم زرق بود سوز	از پی روزی شواهد و کین	بس و نماز است از دست آن	بهر مردم ننگی چند با جان
که بنا بر روزی خود بکلان	که میزد کج پس آن زمان	درد من بر میدیدم چنین	گفت پیغمبر که جبرئیل من
لیک نقدار تا باشد کرنا	جسترا و کج چه شرط اند ما	جد بهر او کج میل و نهار	زرق را نوتون بر کوشش ما
تا شفقی در سنا و دور بلا	مصلحت ننگی زرق آمد ترا	جستش قدر کفایت ملازم است	گر چه زرق تابش عازم است
خللی از کت مردان حکیم	حق تعالی گزداوند تقدیم	لا حسرم اندر زمین ارفسما	حق بهر کسب و در زرق عباد
بلکه ایسایع بود دنیا در تر	دشت از ایشان نوزاد بعد	این نمازی خدای ایشان گز	مومنان را گزده نالی زور
گشت جنت از برای کافران	بجوشند دنیا برای انسان	صمت عقی برای ستمی	صفت دنیا بود در شتمی
باز سید اندر مومن جهان	گفت پیغمبر که حق دنیا چنانا	و جو حان رحمت عملی نانا	در نشان رحمت دنیا بود
تا نباشد بهر یوناس از کار	خوف سازد که بنا بر دنیا	باز و در ایستیم اهل تاب	کز شمشخصی طعام ستم تاب
یکد پر پشته بدی ای صفا	جنتش نا اگر پیش خدا	و در سید در زبان سلیم	بجهان و دنیا ای کیم
فانته قدس مکر شیطان کرم	بر سببش ایدل برض کرم	شربت آبی که نوشید می جان	بسی کج کافر از راه جان
مخ ماور بند صبا آورد	حرص مردم با سجا هم برد	تا کی از حرص گروی بدر	حرص سازد آدمی را بی ستم

حرم دنیا بس بود و نومرت
 افکنده ز راه وین مستظرف
 عشق مومنین دای ابل ناز
 که شومی از خلق عالم بی نیا
 ناسپاس است حق آوری
 در هر عصر و قناعت گذرد
 که فلان بسیار دار و فلان دار
 صد صریح و بنوی گزیدت
 از کسی که تو تو گوید باشد او
 دزد و دینا که مگر آن
 نادان قانع گردد در جهان
 نیک و کار خداوند کریم
 ناز و آرد قناعت حق حکیم
 داین یقین مارگ خواهد ای
 گزنی بر دم فرو بسته مگر
 برنگی که راه دین باخافت
 راه حق برگزین ای مرد خدا
 چون کجای قناعت آورد
 از جهد و عزت گذری
 مستطیع شخص را بدو انجان
 آنکه هر در روز او یکسان باشد
 و اندک خوش تر از روز است
 او بود و فقر بره در دنیا پرست
 کوشش تیری کار کسب
 تا شود چیزی زیاد تر از
 راه حق درست که یاد ترا
 این بیان زیاد دارای بهمان
 هست در دنیا همی باج و سب
 هست و در حق عیب و عیب
 بر کسی باجست و زود بود
 هر چه در دنیا زانی را بچنان
 بر چه بگوئی خوانی لاجرم
 با یقین نیست و در آسمان
 هر چه تو امر و در مشغول آن
 با یقین نیستی بخیرت هم
 لاجرم نه در شوی مشغول آن
 هر چه تو امر و در مشغول آن
 گز که ای تم جوان در زمین
 اگر او گندم نرود با یقین
 این بیان و اولوی معنی
 عینش نرسد نمود اندر شوی
 لاجرم هر عمل خود بهتر بود
 بر قبل چیزی بهالت یک بود
 خود نماند و طلب کسب سپر
 کرده خود با زانی سر سب
 مسکن خود و همه سازای
 و عمارت شهر زار و خطر
 هر چه باشد و چه بافتن
 مخفیتر است بود و در آن
 نگذارد و چو این نگردد
 که کند عالم برین طبع جهان
 گزنی در یا ابی عظیم
 چه خندان گوشت چه گویم

عینک را همچو گل از هم دوری
 اگر بگذارد قناعت بگذری
 گفت خیر که بنگر سوی آن
 که بود دون تو در سار جهان
 دایما ایس میگوید ترا
 که قناعت میکنی بر هر چه را
 هم فلان عالم فلان اهر فلان
 بخورد و مال حرام اندر جهان
 پیش تو سازد و را در راه و بی
 که تو که بگذر باشد ای اهل یقین
 پسش دنیا بر چه بگفت آیت
 لاجرم دردی قناعت شایسته
 ناز که و آینه رنگ گفته خدا
 تا شود راه یقین حاصل ترا
 چون آن قانع شوی با بی عقل
 کرد و با شای برضات دین گل
 در راه حق جهد و فضل بود با
 در راه حق جهد و فضل بود با
 حق تعالی گفت ما را بسیار تو
 بر که هر روز من نشند و در پیش تو
 پس جهان باید که در روز شوی
 با یقین با یکره در روز شوی
 تا گزوی از زمین کاران یقین
 در همه نعمتیران بی یقین
 که قناعت کن کار از جهان
 کن عمل در کار دین مگر کن
 هر چه دردی نیانی شتغالی
 حشر تو با او کند رت تعالی
 هر کسی باشد بیاد خوشتر
 بد بجای تو حسن جای حسن
 هر چه تو امر و در زیاری گل
 پیش تو آرد نرفد ای عقل
 می پرستی بر چه اولوی ای
 بیگمان نرسد و اینجوری همگر
 هر چه کار می بقیت دوی هم
 هر چه گوئی عاقبت شوی همان
 و در فضائی تخم گندم و جهان
 جواز و برگر نرود چو جهان
 گندم از گندم بر وید و جود
 از کما فایده عمل حاصل شود
 برگ دار هر قریب باشد جدا
 لطف و بخشش محبت با اسفا
 پس کن مشغول لوبت نیان یقین
 تا در اعمال را بگر کنون
 هر چه در شمع نور آید بکار
 خالی از حشمت باشد در دنیا
 ملایم خود گری تا آسمان
 جز خرابی کی بود و نام کام
 توسته از بر خود او در پرست
 تا بکار آید ترا ای خود پرست
 چون نمانی از خود ز راه
 بر ملکستان نبوی آستانه

لغوی بخاطر حق صلح است هر که ای بسود خال نشد
 بسش من این بود که گوشت سگ کن بر دم بی خود تو نشد
 صبر کن بر نهی خدای حق تر از کینه قاتل بر کشتن ز ادا خوا
 بر که ای صبر است پیغمبر بسود در و شین گنج حق محبت نرسند
 ظاهر بود باطن بکل حق بود وز عهده فکر جان فارغ نشود
 پند شریف نشود در دل پند باطن فارغ از در شاه و دایره
 بر که این پند شریف گنج کرد
 بر تو کجای شین ایمان پدر
 کس تو کل بر یکم کردار ما
 در چشم دل بر بند اولی حق
 از سبب بگردد سبب را مگر
 هر که دل بندد سبب ایمان
 چنگلیت آسان شود و زار بود
 کس کل ز پای یقین بند سبب
 از برای رزق هرگز درین شش
 دعه حق با وفا پیوندان
 گریز اولی بود پای یقین
 آنچه روزی از پی توقع نماند
 گونی چشم تو که بر حسد
 بر سوسن لایق شایسته
 گر عا دین نباشد ای سپهر
 هر که تو کل ز اشد در چنان
 رختن ایمان اگر در حسد
 که تو کل در رویای مردمان
 گرتا همسیند از گز و دکان
 گز تو کل در سی بر کسب را
 رزق تو بود تو حق بر نیابت
 گزنی پای تو کل سقیمه کار تو است آن کندر یکیم

توسته انوم نباشد مگر ترا
 گوشتی ز ادا ما و آشت
 نگه بر دم از پی در پیانده
 فایده کن باشد بر پیش کسب
 کر نباشد مقصد بر مصطفی
 در عبادت خدا حضرت باس
دیوان توکل که عبادت از ترک می است
و چیزی که از احاطه قدرت بیشتر و باشد
 حول و قوت جویا باشد از خدا
 دل ای بسجا جهان آریست
 چون سبب را حجاب است سبب
 تا کی در شتابانی سپهر
 حق بای رزق تو دعه بود
 دل قوی بر دعه های حق
 چون کفیل رزق تو گشته خدا
 رزق سجود برای با غسل
 از پی روزی پریشان دل با آ
 شد تو کل مح اخلص حق
 هر که را اخلص خود در چمن
 نیست که بر یقین ای تو کل
 هر سلی کاغذ را ز رختن شود
 شد تو کل نفس هر سوسن
 هر که در راه تو کل پانسد
 بگذران بسجا و کد چمن
 بر که های خدا کن عفت او
 چشم خود مددی بر جلیل

بر دولت سجد جاج خود مولا
 بر حق کار کوی ترا هم نم در است
 ساقبت بی هموار و دیار تو
 کردل جان قطع ایبر است
 کبابی دان در رفته بنا و دان
 خاک بر فرق جو انوش
 و یک یامان ز دل او خوش کرد
 گذران از تو نفس بد مگر
 خویش را گذار در زار ما
 از میان بردار خود را بی مفا
 بر تو کفالت علی الله جان سپار
 دل نهادن بر سبب محمد
 چند مانی در سببها پاکبیر
 شک کن یقین ز پای نمود
 بر کمانی کفر طان بی رخ خار
 فکر روزی جل خندل صا
 کا بنجان عوید ترا یک لعل
 در بلاک خوشتر مایل بسجا
 هم عماد دین دهم سیر یقین
 بیگمان بوی نفاق آید از آن
 بر سبیل فتنه باشی ملازم
 بیم در مان ملازم در وی بود
 کا بنجان سده بود حق از یقین
 عاقبت بزوان بر مقصد مده
 باش تو کل سبب بسجا و چمن
 تباری از هر بلا و هر فساد
 ناز کلزارت کن کشن تحلیل

این است
 در این
 در این

ایجا برگز کن بر باب کس
 گمراهی در حق تو کل است گم
 قطع کار با نه غیر حق امیر بوم
 مرد و سگول نباشی ای فستا
 آنچه آید در گفت ایشا کر
 نیست و تقسیم حق سمو خطا
 در بر منی در حقیقت کسی کس
 دست مانی نه شین حاصل من
 زاده تقوی که ای اهل ادب
 گریز قیامت داری و شوق
 هرگز نسیب و توکل صفت
 هر که دل نبرد بخیر جهان
 نزد حق باشد که تو زود بهمان
 حیف چون نابد تعلیق شوق
 و آنکه دل بر وعده و نخواست
 کس سبب همان ای نظر
 به که از راه توین و روش
 هست بیما از اشکال حسن
 میسر شهادت انسانی اول
 گذر از تقوی و تسلیم ای بر
 جمله کار خود و حق تو غمنا
 چون بی ترک تصرف جهان
 حق بود و از هر تو غم او کلیل
 سلامت است ایست که با حق
 هست و تدبیر صدیخ و غنا
 بر که بر حجت تسلیم شود
 سبب غم و در حق توین

هست به مومنان اندر حق
 قافله دار غیر حق که در حق
 علی منه هر که بجز سبب کیم
 تا پیشی چشم دل از آسوا
 فی ز راه سبب خویش ناز کن
 جمله با حکمت بود منع و خطا
 در توکل کافی ای اهل کس
 لیک قافله نبوی حق که
 و اجملا فرمود و احمد و طلب
 چون وی از راه بر تو غم
 در مقام بند و تقوی کامل
 چنانی من بگنارند از اندران
 کی سناق را بود ایقان آن
 وعده حق الذی لا یخون
 داد اندر پیچیده حسین دست
 گردی از راه توکل و در
 لاجرم چشم دلش بی گشت
 بیج او باشد توکل ای سپر
 پاک گرد و اندر جمله لوث گل
 کار خود و بسبب العالین
 هیچ از خود و دم من ای عارف
 نزد حق محبوب باشی میگیا
 لاجرم باشد بکل تو کفیس
 نشین ماه در تسلیم
 هست تسلیم صدیخ و غنا
 بر هر بر حجت از حق غمنا
 از خدا برگر خنده حق ای دن

معتدل و قسام و مانع و جهان
 از غم امر روز و سهر و اندر گز
 باش خدیو از بهر خلق جهان
 گریشوی هر وعده حق استوار
 گزینایی سچ حق اندر جهان
 اگر کنی بر زور باز و غنا
 نیست نقصان کن طلب
 اگر بود از حق حاجت شیشه
 از حق داد و سعادت حاصل کن
 مال دنیا کن با حق مشار
 هر چه شغولت کند ز راه و دن
 بر روزی سید وی هر چه چرا
 چون من و تو وعده ساز و گو
 هر که دل بر وعده مخالفی هست
 با تو کن باش نام ای جوان
 آنکه اندر بطن در زرق او
 جدم چند او روی ای علی کزین
 شد توکل لب باران یقین
 در گریبان توکل دست زن
 باش در امضا و تدبیر جان
 در حق مسلوک ای جان پر
 در میان از غنا حق نفس
 از رخا حق هند بران قدم
 معنی تسلیم ای اهل صفا
 شیوه سپیدان تسلیم بود
 در تسلیم باشد در حق غنیم
 کی رو باشد غمخوش بلین

جز غم از هرگز نباشد میگیا
 فخر حال شیشه بالا بخدر
 جز غم از هرگز ندان فتح و نیا
 رخ نیازی سوی بخیر زی دنیا
 لشکر کن که خبر باشد از اندران
 در توکل بیگمان افتد نیا
 اگر بودی در حق فراوانیست
 از توکل و در هر وی سبب
 در دولت اندیشه باطل کن
 دست دل از کار باطل مرد آ
 کرد او برگز کرد و ای با یقین
 زرق خود و جوار بر چه بدست
 مطمئن گرد و دل تو سر سبب
 از غم بیخ حال همان فاش
 و این دل کن سبب جان
 کی ترابی زرق و داد و عباد
 زرق تو بر که کند کم کرد و پیش
 گیر خدا بار و غلب اهل حق
 نامراد تو بر بار و در ایمن
 که بود و در دست سلطان
 نیست جرئت که تصرف خود
 خویش نگذارد بر دست غنا
 باش غنا و احسان پیش کم
 است ایمنی اول با کبریا
 حق چهار از بهر شان حجت خود
 و این گوید ای هر تسلیم
 که صلاح نفس خود و در

لیک که از امر و نفعی بود
 نوخاستن از بد بود بهتر شود
 گر قوی بی اصل و بنیاد
 ایچو پیش از جزا از خیر ستر
 بهست ما برکش ز جمله جلیمان
 کار خود و دیگر از سوی کسب با
 باش خاتم و بعدمان از طلب
 برود و نفعش بیشتر از ادب
 هر چه از پیسوی تو را کسب
 پیش از آن بر و بعد نگر و رضا
 جموع و میری همچنان که گمانگر
 ذم و تخمین همچنان ای خجسته
 بارگ شنوات باش از این
 دم فزون در کار نشویشتر
 شکر کن وقت شکر ای آید
 هر کس چون صوری هر رب
 جامه ابریشی هرگز میوش
 تا توانی در ره باطل کوش
 گر چنین باشی بر آ کسب
 ناظر احوال تو باشد خدا
 باز دور و در ترانه بر بلا
 مشکل تو جسد گر و اندر ترا
 چو نانی از حق چنین ای دل آید
 هست این آینه تعبیر و آلبان
 در صیفت نایب است ایوان
 که مضمون است در کار جهان
 دیده او بر خدا باشد صبر
 و اندر حق با کافی در رب بر
 کس خاتم از دنیا ندر زینار
 درین تو و درین تو که عبادت
 ازین اعلیٰ است ایان جمیع
 تیر میخ ایدل از تقوی موع
 تا ز متصل شود دور کمال
 قوت خود کن سپهان کل علال
 که تلاش اکل پیش من آن
 مصلطف از آن گفت بر مروتنا
 میکند بر شبنم ابدی رنگ
 قوت خود کن سپهان کل علال
 که ز مرتب هیچ نبود اهنال
 هر دعای تو کند حق سبحان
 بر کشاید از آن دست و عا
 که پذیرد بر چنین دعوات را
 تا بود آن جامه بر تن پر آ
 کی قبول اند نزارت زینما
 بیدر هم است ز با شکار تر
 از بی با زرای با خجسته
 لغت خود که میگویی خدا
 شرم می آید از آن مردم را
 بر کدان باکی ندارد ای فنا
 کلان در دم بدستم که کجا
 نوشی کلان زین باشد از عرا
 ظاهر روی بر ستوتی سنگنم

و آنچه باشد از آن سنگنم
 سوی خود هر که بسوزد هیچ
 از تصرف دست خود کو تا کون
 با نه بر شستن سلیم عین
 گزیند و شدت شنو اند و نگر
 سازد در سنج و لقب بهر آله
 بر صد و شرح عیال سحر
 هر چه پیش آید مجرای کسنا
 جمله احکام حسد آتو رجا
 و حسب آید بر حق از راه کرم
 گزیند خای در وجود آید ترا
 بر که بر تقویض در یاد ثبات
 زانکه تقویض کسی حاصل شود
 هر چه سازد بر خدا او در نظر
 کی نشاندند را و جز کردگار
 باس کسب تا که جرم و طمع
 حق گفتا لغت با سینه برین
 که کمال بر طبع عیال از جهان
 گزیند اکل تو از طبقات
 سود دار و بهر تو معلوم و حساب
 که خور در بر کس بی و عدل
 سنت و نرسن ساز حق قبول
 حق اوش از تو حکمت نل کند
 حسب و نیاز اوش زائل کند
 گفت پیغمبر که بسب دم بود
 که غذای او تو نباش از حیرت شود
 جامه را که خری با ده دم
 کسب و دم باشد ز غم ای با کرم
 از راه رشوت و جرم غصب
 محرم ز باش ای عسیر با ادب
 جمله عاقت هر چه است آبا
 نه جز از روی حسن چو ندر حال
 هر کدان بر پیروز از و جرم
 حق ندارد چاک کانداز کجا
 هر که ملل غیر معلوم کرد
 بر کسب از روی کرم روز قیام
 و چشم آنگند روز جسدنا
 قوت خود از شجره زقوم کرد

دست گیری از طلب ایکنند
 جمله مردان از مرد گاه ص
 تکبیر خود مرد در اندر کن
 تا چه حقی آید ز درگاه عسیر
 زندگی و مرگ را یکسان بین
 عفو جاه و نموت صحت خواه
 جان خود در راه جانان کشت
 دست خود در کش شهادت تمام
 تا مضمون باشی ای دل صفا
 که نگهسان تو باشد لا جرم
 حق گیر و داز و لطف و عطا
 در راه عالم او باشد سخات
 که در اخلاص حق در دل بود
 کارا و اخلاص باشد سر بر
 کسب و طمع عیال از جهان
 کسب و دم باشد ز غم ای با کرم
 محرم ز باش ای عسیر با ادب
 محله عاقت هر چه است آبا
 نه جز از روی حسن چو ندر حال
 هر کدان بر پیروز از و جرم
 حق ندارد چاک کانداز کجا
 هر که ملل غیر معلوم کرد

الفرد انور دن مال تنیم
 کی قبول مازوی کندر قید
 آسانزی تو بخود دراز حلا
 گرنجی دروغی ای سپر
 هر زمان بای حق توفیق
 پس موع باشد پی تو کیمیا
 نوبت شمت هر چه بینی اندک
 حضرت صدیق کرم مقام
 ایمان بوده که اندر پنج عینا
 صدقان تو سن نفس خردن
 نردی خوش شهبات حرام
 هر چه از فتوی ظاهر شد حرام
 این موع از کتر در جات
 چند سیکر دند چون بر لودین
 راه حق چشم جان پیوده
 پس ای که شسته است این مقام
 غم نزار حق سج دران زار
 هر چه پیش آید ترا چون ام
 از سلطات و مکر و جلیها
 نعمای چید پیجوی نام
 از برای لذت حلوای تر
 سیکر جلدان بر این شکم
 کی بود قدر تو از مستورین
 از برای لغت سحریت
 جان خود را از چاه کین
 محبت شمار شاه بود
 از نده ای صاف است

بخوری چون خاک ناریم
 در نداد مش بود بر سیر
 ره نیالی در جرم ذوالجلال
 لاجرم در مصیبت شام بر
 میل تو هرگز نباشد حسوی
 که شتی غلبت ساز جدا
 گر تو مردی باش از وی کران
 کاسه شیرینی فریده بجام
 روح او از فالش گزیده
 نه گامی از روح ای پاکون
 سر کشد لاریا بکلمت ام
 واجب ما شتر از زوی ام
 موع غلبت است کار فاصکان
 چون خدا بود در راه عین
 ناظر چشم بصیرت بوده اند
 کمال فضل حق بیانی ام مقام
 قلبه جان بخش زوق و مزه
 بخوری بی فکر شهبات حرام
 هر چه بای بخوری ای بی جا
 میسکه فرست که ماز جرم
 شیره مایه میسکه مال دگر
 صوف میوشی پی مال و دم
 ناندوزی چشم دواز سوزی خلق
 بهترین تابی زاریت بر
 بهتر است از جامه زین
 چند دردم سها بانی اسپر
 ناکشته کرد و در خلق خود

بر که تو دل از کسب حرام
 بر که صدق که در حال ناهت
 لعنه تو گر نباشد از ملال
 در ترا اکل طلال آید بکست
 سرنی بر طاعت بی جهان
 آینه می سر ز شهبات حرام
 هر که چل در از ز شهبات حرام
 بعد از آن آگاه شلز و بون
 خوست استنظار در درگاه
 تا برون ناید ز زیر بران تو
 شتر طار راه حق ای اهل سلط
 این موع باشد موع مؤمنین
 آن عود زبان که سابق بوده اند
 خوشین با خدا سپرده اند
 محترز بود در مال حلال
 جیف پر برینت نباشد از حرام
 آنچه بای بخوری بی مال حوت
 دعو کا خواجه که دای بر
 دخطا کوئی خود کوئی بکسرتان
 خرقه تنزیر را بر تن کس
 نیست فرقت از ملال از حرام
 میز از حلقه جاب جنبیا
 خود بد به ایضان خود کا طمع
 ناخ شک از دست بی خود بکام
 تابع لذات نفسانی نباش
 خون سگینا نیست مال فنیما
 کن مقدم بر دوا بر سپهر را

گر مصدق خرج کرد از نام
 جانم ناپاک ما از بون شست
 بغت باشد ام موافقه در حال
 خود بخود قلب بود که در دست
 حالی از ذکر شش نمانی بکزان
 کار دین از تو نیا بد انصرام
 قلب و تار کی در رنگ رو
 کردی محبت کرده در دهن
 هر چه بیرون اندازد کما می
 سر نیز سچا از ز شهنان تو
 هتیا طاعت حقیقا طاعت حقیقا
 جیف باشد که ز بی سر ازین
 بین که راه حق چنان پیوده اند
 در موع بیمن سگانی کرده اند
 ناند از حرمت میان بندصال
 لعنه شهنه نمی بر دم بلام
 غم خاری از در شت ما دوست
 ذوق حلال اندازی از شکر
 میفرود می دین خود از بزبان
 لغت هر گور از هر جا چش
 آنچه باشد رود تر ای بکلام
 میسکه فرست از زرق و دیا
 کلان چیرین شسته است کوی و دم
 خوشتر است از لعنه حرب حرام
 گیر آردی چون نوالی مباح
 تا توانی مدار زوی احتی
 نایب زنی ز روی بر حقا

هر که باشد در جهان به پیرانگان / نزد حق گوید عزیز و کامکار
 دعوت بر کس مکن مگر از قبل / آشفته در هوای بلاغ و فنون
 دست از لوث شهت پاک دارد / آشفته در عتاب کردگار
 آقیامت حالت محرم بود / اندرین انکار از علت بود
 گزینان اصل مبعوثی سپرد / بند کن از غیر حق چشم معسر
 هر که از اصل دین برگزین / بگردد چشمش کی در حق
 حرکت جنبش مکن جز به رب / باش فانی سرسری با ادب
 خوردن مضن هر چه کن / برده خویش از هم نشین کن
 پای خود کن در عزت آستان / بر روزه است گردانی بنشد
 سر بر سر بست خیر بشر / دور شاز راه بخت سرسبز
 ماه تقوی گیر از شهوت / از حرام و شرک و شهوت بند
 تا نگردد باکی جسم دولت / بی هیچ از طاعت نکند
 در نماز آمد طهارت با فخر / تا نگذاری از سر عیب بر جھت
 تا سیر شهوتی ای با کمال / از توفیق نیک برایش جمال
 زه تقوی گیر ای اهل یقین / هست بر تقوی مدار کار دین
 هر که از تقوی نش باشد توی / کی در سرفتن بیاید است گوی
 لذت تقوی اگر حاصل شود / لذت دیگر کجا در دل شود
 آمانشی از گناه چو پست گلزار / دولت تقوی نیاری زینما
 هر که دارد پیشه فسق و فجور / جای او باشد چویم با نفور
 گزین خواهی در جهان مغانی / با زمان یکسر ز راه مینمای
 هست تقوی بی هیچ مجال / هستی باعث فقر و وصل
 هست تقوی زینت طاعت / هست تقوی شعله راه ادا
 سستی هر کس مکن باشد در جهان / نزد حق باشد حکوم سلیمان
 تا بشونی از دولت نازگان / در حق تو خدای عالم سلیمان
 تا توانی گوشش اندر بندگی / بندگی اصل لا صدق است
 بندگی مصیبت هلاک است / بندگی اصل لا صدق است
 دل منور شود از بندگی / بی عبادت نیست لطف بندگی

در بیان تحریر طاعت که مقصود از طاعت است

چنان کردی و بسوی بچو کن / هر که در سلسله بود لوث ربا
 حقیقت در سلسله از روی ترا / این مکنان هرگز مبرای نیکانم
 که همه مال جهان است حرام / لیکن تیسری ز تابا بدنام
 تا فانی بود رافق از نظام / هر دو بر کس کشند تا نام
 دیدن میکانه بند بر وی حرام / هر چه باشد جز رضای خیر
 کن در برابر خود هر چه ای صفا / باش یک عبت همیشه در جهان
 دست افشان از کبر و تکبر / تا که بوی زمان وسیع آید ترا
 بلزمانی از حیل و اسوا / کار بر حضرت بود تو کمال
 کار بر حضرت بود تو کمال / گزینداری خواهی باش او خدا
 باش بر مردم هر چه ای صفا / اهل طلب باکی جسم است
 بل طریق باکی جان است / بی هیچ طاعت بیورع ناید کجا
 بلکه سازد دور از پیر و گوار / هر که در دل بود در حق طبع
 هست آید کی از تو دور و رع / هر که بر بندد ز شهوات حرام
 بیگمان باش بود در اسلام / معنی تقوی هست ترس احتما
 و ز به شرک و خطا کشن جدا / مرد از تقوی بیاید بر راه حق
 از پی اکرام گردد مستحق / گردن تو سوی کوه عیان است
 هر تو پر سیزد تقوی لا اله الا / تا که دی پاک از حرم و خطا
 کی در آئی در نصیب کیم بیل / ای پسر بر گرد از راه مناد
 زنگانی را دم هرگز بیار / توشه تقوی هست آرزویان
 که نباشد توشه بهتر از آن / هست تقوی بر در اول اسبان
 که ز به خطره عمیر اندران / لذت تقوی نیایی تا کلام
 در ورع نام تو کی گرد نام / که تو خواهی علم سحر خدا
 جام تقوی نش کن ای صفا / در آن آتش عالم گذر
 کی تا با بندران نور آرز / فرق طاعت کنی پیش خدا
 بندگی آمد با بس زندگی / حق دهر انداخته لوت نوزدها

ذی طاعت بود و مودت مسیبت
 نیست هرگز جدا از زندگی
 پیوسته طاعت است که در دل بیدار
 عمر رفت با نماند زینهار
 صحبت ایام جوانی سپرد
 اگر تو داری توفیق در چشم تو تن
 چشم من از دور جدا از تو کسب
 ما با یکدیگر آشنای غلام این دو تن
 همان نشوید از آن بومرستار
 روزی در وقتی دیدم غفلت برد
 هیچ قدر ز زندگی نشناختی
 گدونی روی تو بی غایت ترین
 چشم خود بگشاید با در جرس
 زود تر بر خیز از خواب گلکن
 چند باشی ای جوان خواب باز
 کار فرما ساز اندر کس نمود
 گرم بر دانه ز راه باطل شو
 یک نفس صیقل بگو و آن زینهار
 باش هر دم بدم ز کس خسته
 در عبادت محبت خود بکار
 گوش کن سخن من ای جوان یک
 در هم من باشی هر دو تن
 هر که سازد تو هسته هینا
 از دل جان جوارح سیر
 گویند سخن شوی پاک کیش
 با هم کون نامم را بدل
 بر که طاعت خود دینا شود
 طاعتی کجا عیب ای جوان

کی شود این کار از دست پدید
 بندگی کن خدا کن بر بندگی
 عمر رفت با نماند زینهار
 حیف لطف تو گمانی بیرون
 بچو مردان جمله مردان زن
 فرد مشوار جمله عالم هر رب
 از همه گسل پیست رب جهان
 تا تو اتنی وقت از دستت
 منتقمم در آن فرصت این پیروز
 نقد از دست خود انداختی
 غمناک روی بر لب ای امین
 میرود صدقه فله از دستت پس
 آسمانی باز پس از کاروان
 ازین خود ز راه خود بساز
 چون سفر در این جنت پیروز
 یکدم از یاد خدا غافل شو
 باش در این نفس لیل زینهار
 خاطر غیر از دولت گردان خسته
 روی تو ای ز بر طرفت بویینار
 فی در آید هم که شوی چنان کاک
 بر روزگار خود کین منطوق چنین
 از غضب جگر دور دست گلدار
 باش در هر غذای دادگر
 حق منطوق تو شود از ضمیر هر
 بر بود همیشگی غل با غسل
 دور تر از حضرت مولی شود
 موجب است از رست جان

بی طاعت نیست کاری جز بند
 بسته داری بر می آسمان
 میرود عمر عزیزت همچو باد
 را دعایت ز جوانی پیش گیر
 قدیست ناس ای غریز با عمل
 بنده حق باش در از خلق شو
 کوش تا جایست ز حال ترا
 کار خود راه در کن ای یکبار
 حیف قدر جان آید از آن
 دل نه از راهو بعب برداشته
 گوهر عمر تو آرد منسب بها
 چون سفر در پیش مدار علی عظیم
 خواب تو بین ای جوان است حیل
 گر گویی عمر عزیز خود تلف
 قبل طاعت ساز کن خست
 یکدم اندر ذکر لبش جان
 بهمانی برسد صوت درام
 به طاعت حق ترا چون آفرید
 در عبادت کوش ای جوان
 خواب تو بشنوی سر خود دور
 مست باش از یاد طاعتت
 پای بیرون کن بنده و جهان
 هر که در طاعت حق بندد که
 جمله عالم بنده است تو بکار
 اگر تو میخواهی ز حق بنده گ
 بندگی کن یکبارش ای عجب دو
 بندگی کن یکبارش ای عجب دو
 بندگی کن یکبارش ای عجب دو

فرصت خود را بخت و دست
 بندگی را بایه بختی بدین
 نکلند با خویش گزاف ای یکبار
 کی شود و کار جوان از دست بر
 نیست ایام جوانی با بدل
 فارغ از زند محض اولی شو
 بعد مردی کی بکوشی ای نسا
 ترا که باشد کی بفرد اعتماد
 دانی آدم کز جهان کز آن
 در دستت جان نه نمی گشته
 را کسان آگفته آسانا
 چند باشی در پی نیاز و نعم
 باز دار دور را از بسیل
 زود از دستت بهالی بر کوف
 تا شیفته در ملای صحبت
 بهر است از نعمت کون مکان
 بهر همان سنت است احترام
 بدو و عقلت ز طاعت ای عجب
 کی همیشه زنده مانی در جهان
 نازی بر منزل دار دستار
 بشوئی روز است شاد کام
 بگذر ز اندیشه کون و مکان
 رام او گرد و خلق سرب
 حیف تو از کار حق ساری
 بندگی کن چشم بند از بندگی
 ناگرددی از تو بیم قرب و ر
 در خیال حطلن و ذنی باش

بندگی پر طبع ای جان من
 بندگی کو خالص زبر جنت
 غلام خود پاک کن از حرم آزار
 پیش از حرم دل را کن بسے
 گشتوی از فکر دنیا مضطرب
 گزعبادت از پی دنیا بود
 بندگی گر به جود جنت است
 تا توانی خوشتر بر انگشت
 چیست نیازی از خود خصال
 چیست دنیا ای عزیز جان من
 مروج رغبت یاد خدا
 بهر کار از یاد او بخت است
 طاعت شایسته کن به حق
 بندگی کن هر گوی از خود خصال
 گزرت سازی بندگی به ثواب
 گر کنی طاعت بی حور قوصو
 گوشه طاعت گزین با ذکر و
 داندا نشان گزین از خود است
 غلام بر این سخن مشغول باش
 تند عجبویت مقام اولیا
 در مقام تو عجبویت بود
 تا برون کار بند ماوس
 هر که بندد در عجبویت قدم
 تا شود حق ایتین حاصل ترا
 هر که گرفتار شرف پسند
 ای ای پیشتر خلاص باید با خدا
 بهر کار از خلاص شود در غفلت

دو میدار در زینت و بان
 بندگی اولیا و انبیا است
 تا شوی در دور گنج سرفراز
 تا دروش جلو موی نیکو رس
 دو خواهی از دست تا قرب رب
 پیش مردان کار از زیبا بود
 از برای اهل عرفان است
 و خیال کس دنیا در دست
 از برای مروج وجه کمال
 به عارف بر زبان چه سخن
 و فتنه می آنگند اندر بلا
 و آنکه جوایمی بلا و آفت است
 تا شوی نور و مفاخر سخن
 خالص ز بهر خدای و اهلال
 کی شود حاصل از دفع حجاب
 در دولت تا بد کجا نور حضور
 باکی بود ده گروی سو بسو
 سازد کن گزینال رفعت
 و ز بهر غلجان معزول باش
 عجبیت آمد مقام انبیا
 در دولت عین تقوی حاصل شود
 اصل طاعت کی شناسی کن
 گزینش سازد از سر قدم
 پاک گروی بر سر از اسوا
 کی شود خدای را غرض مصل

دل اگر خواهی بر از نور صفا
 خدمت شایسته زاید زان کسے
 حوض گنج هست و جنت است
 در عبادت خدا شود اربعین
 گردین ره پا چو مردان بزرگ
 بهر دنیا گر عبادت میسکنے
 چیست حرم زین دنیا جان
 چیست دنیا ای عزیز با صفا
 چیست دنیا و دنیا ای جیا
 تا توانی در پی تو دنیا شاس
 بهر نور و غفلت دنیا شایسته چیز
 بنده را ز بندگی بانیست
 گر کنی طاعت بی رفع بلا
 بندگی شد مایه نوز است
 و در بلا حاجت کی طاعت حق
 خدمت شایسته کن ای جان
 مستم کن عبادت پا خوش
 طاعت غلام بود با جسم گل
 از عبادت در عجبویت گذر
 گر عبادت او روی ای جان
 در عجبویت کجا یابی مقام
 در عجبویت فانی خوش کن
 گزینان خدای عجبیت جان
 بنده شرف کن کن ای جان
 میان خلاص کم پاک کردن عمل است
 چو نوز از عجبویت بل

بندگی خالص کن ز بر خدا
 که طبع دارد و شوشن از بسے
 طاعت شایسته پیش از
 غلام از اندیشه دنیا و دین
 دور باش ز فکر دنیا و دین
 خوشتر بر او صدمت میکنے
 در عبادت دنیا هیچ و سخن
 هر کس بر سر مایه هیچ و سخا
 منزلت فات و جانی هر بلا
 غافل از یاد خدا کما مشرک
 به عارف ای عزیز با بزرگ
 غفلت یاد خدا شایسته است
 در دولت یک یاد نور و صفا
 تا توانی باش اندر بندگی
 از برای قرب گروی سخن
 تا شوی مقبول رب و لهن
 کوشه جنت یک استغاثه
 طاعت ابلج بود جان نل
 در عجبویت بعدیت نگر
 در دولت پیا شد و علم اربعین
 آبرون نامی نوز و ای یکنام
 هست خود را بکن از بیخ و بن
 از فانی خود فنا شود ای جان
 به چکس سپدی گوید عجبین
 گشت آن در هر دو عالم از بند
 پاک کن کار خود از اول و ثانیا
 همه را از آن گویند امید دل

بیان خلاص کم پاک کردن عمل است

طاعت حق باطل و حرام است
 اگر از مخلصه صادر شود
 ذمه هر مرتجع باشد در وقت
 به هیچ طاعتی در حق محبوب
 مستوفی است تا در اسرار رب
 هر که باشد طالب ثانی در دم
 پای هست نه بفرق نفس و دل
 هر که را اخلاص باشد ای فنا
 جلد باشد هر گز در غایب
 نیست مخلص بود با کردار
 تا در آنجا که نفس خویش را
 میدود و بر حکم مولی بر زبان
 حق بود پیش خدا محبوب
 تا نفسش را خویش با حق فنا
 هر که را دید از حق محبوب
 موهب اخلاص برتر آید بکف
 حق در اول مشاهده نشیند
 گفت هر که نیند که آید بشنود
 غسل خرد را در زمین گرم سیر
 همچنین غسل عبارت میگمان
 گریه نشاید پاک از شرک و پریا
 که خلوص حق نباشد در بیان
 تا دور نوی نیست با عجز و زید
 در حق گفت آن رسول مجتبیست
 که برای حق کرده این غسل
 همچنین بر گفتند اهل ایمان
 گریه نشاید باطل است ای سیر

فی تخلیط و غلو و کثرت است
 از جمله امراضی بود
 پیش حق سینه ترا بس فزانت
 اگر نگاه داشت بصورت نیست
 میدود او را که میدارد و جب
 روی او باطن باشد لا جرم
 گردن از بند هوا آور برزن
 جلا جبهت را در صبا جرم حسا
 در نه با شمی طریق در خصوص
 فی بی حقیقت بود فی بیم ناز
 سیر گردان بر صدر حرمش هوا
 تازد و کوشش ناز ناگهان
 کان به کار ای کند بر وی نظر
 کی نماید نور ایمانی ترا
 با خدا اخلاص او محسوب است
 نور حق بینی همان از هر طرف
 هیچکس از این عمل نمیتواند
 هر در حقیقتی کی طلبش آواز
 میدود با در طلب مانند برید
 قلب پاک و گرم خواهد بود جان
 کی درمان باشد خلوص سیر
 هیچ محنت مجلد کرد در ایمان
 کار را گردوی زندگرو شنید
 بنده بس سازد مگو کردار
 نیشش بوده با غرض و عمل
 که مثال علم را چون تخم نان
 کی شود کثرت عمل سیر سیر تر

طاعت با ننگ با خلاص خدا
 گوهر حسلاص از بود بها
 مردن با خلاص عمل کمال شود
 تا هوای نفس فرور آید
 هر کس که تخلیط با کار خدا
 با خلوص او را نباشد هیچ کار
 هر که از بند هوا مطلق شود
 خورده و خفتن نشستن کسان
 خیر گردان نیست خود در جهان
 هر که طاعت کرد در بهشت
 تا که طاعت کرد از خود تخم
 هر در نسبت نباشد با خدا
 جز خدا هرگز نخواهد از خدا
 از عبادت بهره بخش اشود
 صبح و صدمت تا گرد و صدمت
 هر رضای دوست می با بر ترا
 کی پذیرد هر عمل سازنده را
 هر بنده است که کجا دار و خلوص
 در بود اندر مقام سرد سیر
 تا در آنجا باز حسلاص آورد
 آنچه عملی کان بود در سرد تر
 هر عمل که تو بیاورد وجود
 مخلصه کس را هیچ خلوص نیست
 قدسیان این فعل اوست
 هر که تو خواهی نور اخلاص را فی
 از پی آن تخم کشت آمد عمل
 جز خلوص از طاعت تصور نیست

بهتر است از کثرت غسل میا
 دل از وی با بر صدق است
 با خدای خود الهی است
 از راه اخلاص حق شنیده
 کی پسندد دفاع از حق سما
 جز بر یا از وی نیاید زینها
 جنبش و آرام او با حق بود
 و صدمت و کثرت حدیث اینان
 انما انما انما بالنیات ان
 از پی فرح و شکر نمی بخش
 به خلوص می هست کلا از ترس کیم
 تا که کارش را در حرمش هوا
 ترک سازد وقت هر در سرا
 که خلوص نیستش با حق بود
 کی بر آید هر خلوص از دولت
 با حق در راه زمان ای هفتا
 کی کند در راه بر شنیده را
 هر عمل سازنده که با خلوص
 سیر گرد و دلکند و در آید بر
 غنی حرمش و هوا از هم بر
 ان حاش بود ای با خبر
 در چشم خویشین سومی و دور
 هر که را اخلاص بود نفس است
 حق گوید نامه او گفتند
 پاک شود از شبهت و شرک و پریا
 است آن باشد خلوص از نبل
 هر خلوص نیست چه نیست

کرد و رخاوان سولی نیک فرخ
 مردی از قوم سدر سلیمان
 گفت گزیده همی کوه زلی
 صد قوت و توره افضال گلشن
 ز بهت گردانیت خود با خد
 گفت شیطان بله را که گوین
 با معانی شافع روز جزا
 نیز عملهای نایابی بی حیا
 بر کسی رسدیت دنیا شود
 هر که اوست مع دیا حسرت
 صاحب حس و عاقل و زجا
 تا از ایگان نگرود و جرم
 نامه غالب دوستی می شود
 وصف دل گیر و تکمال او
 تا باشد معرفت حاصل نما
 بنگر در قلب نیت هر زن
 حق تعالی هر که افاضل او
 از حق افاضل هم مستی
 با تو اضع پیش اتم جهان
 یاد دارم از حدیث مصطفی
 از تو اضع هر که را بر سبقت
 گزیندی ایت پستی گزین
 و دیگر بر حسب نوع بر نهد
 کاین سوال شافع روز جزا
 پیش از برودم چون از حشید
 در هفت روز که پیش نهاد
 می رود راه تو اضع و جهان

نما که نیت بی عمل خالص بود
 اندران ایام بود و غنا سال
 وحی آمد بر رسول آن زین
 شد قوا با زور که حق اقتدر
 نیت خالص بود و دل بیوت
 مخلص از دیوین و بر دست
 تا از اندک کفایت باشت
 در خیر آن سدر و در کون کل
 رخت خود را چون نینداز جهان
 چون خیزد از جهان بی ثبات
 نیست از افاضل حق سیر خود
 تا برین نای نرود تا باشد
 هر چه عاشق میکند از در جهان
 در ره حق بر کف خاص عاشق
 مصطفی فرود بر دست
 جز خلوص از طاعت نیست
 هست افاضل بر عمل پیروی
 حرف عیون ز لوح جانست ترا
 موجب نعمت نه همه ابدان
 کش در عالم تو اضع بر خود
 در نیاست در جانش گرد و بلند
 هر که مثل سبل بر لاکش
 مسلم مدنی نه بدو نشستن
 بود و مع اهل زنی را که بر
 گفت از حق نیست این ایام
 گفت من جز دست نیگرم برین
 دانگم بر خود که از آن گزیر
 کفار بی نیت عبادت کی
 مردمان بود پس بخند دل
 که گوید او را که زین و این
 کان همه را صدقه میدادی اگر
 صد هزاران برگ ستر حق ابد
 دانگم دست خودت و دست
 هر دم از حق صد هدایت باشد
 این چنین سدر بود از روی زمین
 عاشق دنیا نیست بر چمن
 بخمان ز راه بود با بد عبادت
 دانگم کس کوبید و اهل نفس
 نور افاضل از نرود تا دورتر
 نیت مستغرق باشد ایگان
 رو بر پیش طلبه با افاضل شد
 نگرد بر شکل و اعمال نما
 که خلوص نیت است محبت نمودت
 گزیندی افاضل من بی صد قوت
 حرف عیون ز لوح جانست ترا
 موجب نعمت نه همه ابدان
 که حق آن بنده را غوی نرود
 حق مسامت را روشن بر گزیند
 از بقدری رود درستی است
 هست راوی این چنین ایگان
 انگبین کرده خدی بر پیشه
 گفتش در کرده ام شیره عمل
 یک بر کس پیش به ایمین
 حق کند و راهی خود را چون

در بیان تو اضع که به نیت است او دنیا و آخرت

واکه سازد نفقه خودی تو
 از تو وضع کردی بر منی سپه
 عاقلان کردند گشته است
 اگر تو وضع را ز دست خود
 از تو وضع هر چند رسد شود
 در تو وضع است هر چند مستر
 صد شرف دار تو وضع در
 باش مواضع مع المومنین
 واکه از منکران بر این
 از تو وضع است در زمین گیر
 سخت شود ز منم گوید از کم
 دولت گوید حق اری من
 همچو گل بس از نرین باغ جهان
 هر که او در دل بود لوث نماند
 ترش وی می فروخت بگت بود
 اگر تو هستی سالک راه خدا
 اصل تو خاک است می جان
 خاکساری آید روی منگت
 هر که سازد خاکساری بسیار
 با کسی سخن کنی در جهان
 هر که باشد در جهان شیرین
 گفت پیغمبر کس پیدا شود
 چون کند مردم تو با منم در جهان
 سوی خود از دیده منم
 هر که در خود پدید کرد منم
 قدر زینان لاجرم پیش خدا
 گرفت باشی خاک پای مردمان

واکه سازد نفقه خود با تو
 گیر دار حق با لث کس
 صد باشی در مقام مستی
 مردمان سازند او را احترام
 جای او باشد سنت بیگان
 حق بر وی او در وقت کشتن
 پیشه خود کن تو وضع در جهان
 حق ز جمله مخلصان شمرند
 کن تو وضع ای عزیز جهان
 شد تو وضع صد با منم
 کار او باشد تو وضع سپهر
 اوین چه پدر ز او طایف خویش
 بسته میدار ازین نعمت کس
 ایما ساز راه حق از پیش کن
 کی در بازو که مار سقر
 ترش و هرگز ممانند زمین
 ذل و داری پیش منم
 سر کشی ز رخصلت بیجان
 خاکساری در نجات
 عاقبت خاکست بر تو داد
 سخت گوئی از منم جاویدت
 گذر وقت پرچم زمین
 دیگری با بر منم
 حق کشد سوی زمین
 بگذر از مهر سوی او
 خوشتر است از گسختن
 نای عزت کی نبی بالای سر

واکه سازد نفقه خود با تو
 واکه ذکر حق نماید بیشتر
 خوشتر است اگر فروز بگری
 منظر لطف خدا باشد دم
 هر که باشد با تو وضع در جهان
 هر که در راه تو وضع با منم
 گوئی شرف داری جهان
 هر که در محبت تو وضع آورد
 گفته پیغمبر که با منم
 صدقه باشد که با منم
 هر که باشد این می ای سپهر
 هر که با او راه آورد پیش
 گوئی با او سعادت ای سپهر
 در جهان شیرین با منم
 تا نیاید از نفاق خود بدور
 خوش کن شد تو وضع در جهان
 عجز و کین طراز سر دست
 خاکساری شیوه انسان بود
 خاکساری نوزدهم از نجات
 سر کشی هر که با منم
 نهم گفتاری طریق نجات
 گری فوق تو وضع بر زمین
 یک سوسی آسمان
 در بود از ز غوغای پیش منم
 هر که از غوغای کند ز نو گما
 هر که در راه خدا منم
 تا ندانم خوشتر است از هر چیز

مرد عارف خوشتر است از انگرد
 برده و پندار را در لقمه درو
 بی تو ای صانع و عبادت خدا
 کی ملاوت بگویی ای باصفا
 که بود اهل تو ای صانع و جهان
 کبر و نخوت ناور و پرده زمان
 از پی خوشنودم بی سرسری
 خویش ما دارم بر شرموت بی
 از تو ای صانع خاک برنج و سنگرد
 صد میزدان بر خرد کل آورد
 گویای از تو ای صانع پیش آن
 نصبت سازم تمام اندر جهان
 گریه دام تو ای صانع و جهان
 معیذ سازم از رخ و دلمایان
 چون بیرون آئی ز خانه بچون
 هر که را بی زخود و خندان آن
 گریه و در مجلس اهل نگاه
 راض باشی در کسب نه جانکجا
 ای صانع کون سلام از مردمنا
 از تو ای صانع با دو گار است بچون
 واکند دنیا از تو دار و بیشتر
 دار خود را ز زو فر و تری بر
 تا برون نانی ز دعوی ای پر
 جام نمی کی دهند سر سیر

از تو ای صانع طایق منخل ان
 شد تو ای صانع منر خاصیت گینا
 و بی بر موسی شده از منق دل
 که نماز از مردی زانم قبول
 خفت من از در غلبت خستین
 باشد بمسوره سیاه و ذکر کز
 از تو ای صانع قطره ناچسبند
 میشود و اندر صدق اوی
 و بی بر موسی در آمد از خدا
 که فرزم منستی برگرد را
 شد تو ای صانع از صفات اربابا
 کبر آمد از خواص اشقیبا
 از تو ای صانع و سوس گز و فون
 تا توانی با مندرین بر کون
 ای صانع ای چون ز خوچی
 از تو ای صانع کی تو با است اثر
 گز مجلس صد جوی ای سپید
 باشی از وصف تو ای صانع و تر
 هر که دنیا کتر از خود بگویی
 خوشتر است از خود و تر او کی
 آن بود مسل تو ای صانع ایچون
 که نبینی خوشتر است بر او جهان
 تا نگرددی هیت در پی حق
 کی شوی با نام دعا استحق

از تو ای صانع طایق منخل ان
 شد تو ای صانع منر خاصیت گینا
 و بی بر موسی شده از منق دل
 که نماز از مردی زانم قبول
 خفت من از در غلبت خستین
 باشد بمسوره سیاه و ذکر کز
 از تو ای صانع قطره ناچسبند
 میشود و اندر صدق اوی
 و بی بر موسی در آمد از خدا
 که فرزم منستی برگرد را
 شد تو ای صانع از صفات اربابا
 کبر آمد از خواص اشقیبا
 از تو ای صانع و سوس گز و فون
 تا توانی با مندرین بر کون
 ای صانع ای چون ز خوچی
 از تو ای صانع کی تو با است اثر
 گز مجلس صد جوی ای سپید
 باشی از وصف تو ای صانع و تر
 هر که دنیا کتر از خود بگویی
 خوشتر است از خود و تر او کی
 آن بود مسل تو ای صانع ایچون
 که نبینی خوشتر است بر او جهان
 تا نگرددی هیت در پی حق
 کی شوی با نام دعا استحق

در بیان ترک تکبر و مذمت آن معاصی

جای هر خیار و دروغ شود
 قلب مشکوبی جبار بود
 گفت حق اندر کتاب الهیز
 کبر آن چه آمده اندر جهان
 خج خوشتر نیست کاری که پسند
 مسرستی بهتر باشد ای عزیز
 ز بر پائی خلق افاده بود
 در خیر او چنین از مطلق
 با تو بخش ما گوشت اندر زمان
 تا بسجدی تو در بار رسید
 زود و زیر زمین گزوی
 گفت پیغمبر که رسال عالمیز
 مردی یکس که خواص ایچون
 میزد بر زمین با این بیان

کبر و عظم نیست و تکبر با
 ذره از کبر باشد گرگر که را
 گرد و نخوت ای سپهر برگر گرد
 شیبوه جاهل بود و کبر و غرور
 روز خشم ایچون اهل
 خوشتر است می کنج ایچون
 و در فرمان جمع که استند بود
 گوش کرده و از تیغ ملک
 که شمال و ره از کبر و غرور
 تا توانی از خودی خود بسوز
 که خرامد در جهان از کبر و ناز
 و زره و نخوت نظر بر خود نمود
 ایچون اصل تو باشد از منی

کبر و عظم نیست و تکبر با
 ذره از کبر باشد گرگر که را
 گرد و نخوت ای سپهر برگر گرد
 شیبوه جاهل بود و کبر و غرور
 روز خشم ایچون اهل
 خوشتر است می کنج ایچون
 و در فرمان جمع که استند بود
 گوش کرده و از تیغ ملک
 که شمال و ره از کبر و غرور
 تا توانی از خودی خود بسوز
 که خرامد در جهان از کبر و ناز
 و زره و نخوت نظر بر خود نمود
 ایچون اصل تو باشد از منی

کی منتر باشد ز تو ما معنی

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

هر که از تو یمن آید در طوبی
صاحب باشد از و کبر و غور
خلق چون در طلب باشند
لاجرم پیدا شود و آیر آن
این سبب با تو بر آید شود
تا مین بود ایوان محنت بود
یعون پیچیده بر سر این پیچور
دیگر از ادون خود دانی منور
مد کلام در شست خاستن
جولای زبر یک تقدم بی سخن
نشوی از کس نصیحت جان
بلکه اتی در غضب نامحان
گفت از راه کرم ای یکست
که سخن کردن نباشد نرم تو
این چیزه آمد سجا عظیم
در میان تو طریب کریم
غرضی هر که باشد هوس
فرق خود در لگه فرو نارسوس
این نشد و شویان پرست
این نه وضع بهستان باصفای
گمزه از ظلم و بی عد
دائما باشد بیند جسد
خوشین اگر کند روز و شویان
کار خود بالا بد اندر جهان
خود فرودوشی ره ایمان بود
خود دانی شیوه شیطانی
تا اگر دی پاک ز لوث و جنا
خوشین با حق بگردانی فنا
از کمر لاف در عالم زن
گر چه هستی ای جوان لشکر گز
هر که از نه عزت میسر بود
قره او جز پاکت کی شود
بر کشش نما خود از خود
از ره پندار نام بخشور
کینه رسد در به دانی بالبال
در جهان بود با ذوالجلال
و اگر کند هر سه با کبریا
تنگ کردند از عباد خدا
کایچنان گفتند آن ایل و ستر
که در نامیم سرانند خویش
در پیغیری ششافتند
پروا و غفلت بیخ آمد آفتند
در سه سویم بود باندگان
که نه منی از حارث شویان
ز آنکه کبریا در صوف کبریا
کی بود از بنده عاجز روا
تا نند بر خود وزرگی و چنان
خوشتر بود در شمار دارکمان
یعین باشد شایسته ای سپه
که غلامی باج شده بند بر
که چنان باشد محبت اسرا
نیزین سبب فرمودت و سزا
نمخ و سارم ملاک اندر جهان
پس ز سید کبر خیز بجای

کبر و نخوت را ز خلق در عشر
نطق کبرانت ای اهل منزل
خوایسته من نغمه اکبری فنا
با خدای خود پناه آن مشیت
بگری از راه نخوت در جهان
مردان ابشهر علی نغافا
چنداری حرمت نه تعلیم خویش
خوشتر از به مبارز خویش
از رسول حق پرسیدند آن
که چه باشد کبرای سلطان دنیا
چون پر داری نظر اند جهان
بیخی از خسته سوس رویا
نیزن همه اخلاق بر پیدا شود
فوز به اخلاق نسکو در رود
هر چه بر پسندید می دهد جهان
گم پسندد راه برای دیگران
دست خود بکشید از خشم کین
وز نفاق کذب و نیت پهنیز
هر که تعلیمش سازد در جهان
زود دل میسوزد کبر و دیگران
اهل کبرانت ای جان پر
باشین این افعال دائم دور
دست آن باشد که کسی ای نسکو
نشود و بوی مسلمان ز تو
نوشش کم کن ای بطلیم خود
عاقبت باشی تو از اهل قبول
گشت فرعون از کفر و قیاس
دیویم آنکه بشد خوار و دلیل
خود پسندی بیستار بدل پسند
گر نیایی باز یابی زمان زند
سر کشی از سر بدر کن ایوان
عاقبت تو بد باشد چون آن
بستایین در نه بر و خستند
همچو کبر و بود فرعون ای سپهر
در به دویم بود ای با وفا
با محمد شافع روز جزا
از چه مرد محترم ما مدبا
وز ملک نامد سبوی ما چرا
و آنکه دانستند از راه غرور
ملکش گشتند با خود با طرور
دون آن در درجه شکر چین
لیک با شادین عظیم ای بنیز
که برت خود در بار میج کار
از کجا دارد در سر خود وفا
از کسیر هر که بر کرد و سستی
و نماید نیکت اند و صفت
بر سبب زشته نشدند بعد از آن
خلک در کار آن خود جوان
که کبر از روی من بود
بر که در روی بر سر شکر شود
تا به منی خوشتر ای سپهر
کی در منت از ره عرفان خبر

دیدن سالک خود را انگیزت
 زمین سخن جز بگوید آن گاه کسیت
 بهم ز دلیل و توهم چشمش نام
 بهم غما بعد در میان غلام
 و یکسکس غالی باشد زین مثل
 هست تپارش در نوع ایلی
 نیست از علم و عمل همچو او
 علی آن باشد شنوای نیکو
 که بدست است کاری چو ک
 کس را در پیش از ماتک چون
 تا پس نالایق و عاجز نصیر
 مدبر و ناچیز در مجبور و حسیب
 حق تعالی قدرت خود هرگز
 در حقیقت حال تو با تو نمود
 تا حقیقت نکشف گردد تا
 که حی و اهل است در آن کجا
 که تو تا کس تربیت نشد و چنان
 که نه نامی در شمی نه نشان
 کم سخن شی را گوش در شنو
 تا تو را در شنو دای نیکو
 لطف و بهم علقه بر پس فرید
 که است آب گنده و خون پسید
 بی سماعت بی نصارت بترا
 بی سکون حرکت نطق تو می
 پس نه چشید رب را در ک
 نطق و زدن جان صبح و عصر
 بیخ ازین در خاک در لطف نبود
 حق تو جوین عجایب نمود
 بی هیچ نیار از خود چیزی نیست
 تا بدان نوح کئی ای خود پرست
 اصل تو چون هست از آب منی
 دعوه فرعونیت چون سگینه
 زین هم اندام تو تو همان بود
 لیک وی اختیار خود نهاد
 گردادی در غلط بودی با
 بیشتر دی خویش از چیز با
 بهر ش کرده با بی صد بار
 تا دمی این نباشی زینما
 هیچ کاری تو نیست خود
 تا شناسی عجز خود ای نیکو
 گاه که دردی ننگ از جود بود
 گفنی آه فضائی بیخ و درد
 آن طریقی را خود دلیل هم بود
 که بندی زین شمی این چنان
 بلکه مردای شی ای بی نیاز
 که همه بی ز تو گیرند باز
 عاقبت اگر شوی مخالف نصیر
 کس این خواری تو نبود نظر
 او زنت از برای هتایب
 در مقام خوف و کمال الهاب
 بهم زین بی سبیل باوگر
 شکله در رخ و زلاله روه
 بر صید باشد از صفی جوامع
 خوانی یک کتا مشهور و زم

بنیت چیز آمد کبر سبب
 علم جنی عاشق زرب سبب
 علی کان راه نهد در چنان
 فرس عین آمد ترا تا بارت
 نوع اهل کمال ما نخواست
 نوع غالی شد منضمل در بیان
 که شوی از چشم ما این سخن شکر
 کبر را از بر او دانی ما سر
 هم شمس کاغذ پیشین با هر سر
 که زین بود پیش نور ز
 سهل است این حرفت را نیکو
 تا بر تو درج کبر از طلب
 کار خود از اول چشم نگر
 در میان هم گمراهی با سپر
 کار اول آن کوه بود مرد کا
 که ای شمی خلقه زیاد بود
 مسکن تو بود در کتم عدم
 کا نجان فرمود ب خود کم
 خاک را پیش من نه میزد و بجلا
 خوار تر کردی تا نشد در شال
 هیچ شی با پاک تر تو از او
 پس عطا شطاعت تو
 بی مس بوده بچو عباد
 حق بری تو در سستی کناد
 دست پا در جمل اعضا است گد
 بنجم سودا و صفرا کم سود
 تا شناسی غلط حق را چنان
 بی بران کز دردی مردمان
 اولین کار تو نیست با سپر
 پس چه باد کبر میداری سپر
 هم بدان کار سینه ای جوان
 که نمارت بی حق در جهان
 کار تو کرد گفت بنیت سگ
 بی نیازی به تو حاصل شد
 بلکه صبح و ششکله در دو غم
 هموم موساحت با کز دروم
 که غنسه که نجیبی نجیب
 که شوی دیوانه کماهی را در
 گزاید پیشی ز خود چه سیز
 در جهان کس ایانی ای سپر
 از زمین کار خود اگر شکی
 بزرگ بفرق تو و باغ خود
 بی سم آمدند نوح بی سپر
 فی حال و قاتل عضوی که
 که کم در شرات زمین اندر از
 محمد و عضوی خود زدی بی کار
 هم بدان ای باشد سبب
 بلکه گیسو نهد در روز جزا
 آسمان بشکافه منی جان
 هم فرودیز بی دینی خزان
 سخت و فرخ را بغیرش بخاری
 نامه اعمال در کفند آری
 کرده باشی با نچای عالیجا
 زده زره از تو نیست با

چو چاکرودی گمنی خواسته	بهرم خوردی بشته نسته	دردت اندیشه باطل چو بود	حون کردی مگر خلاق و دود
پس گریه و جواب با صواب	کی ترا باشد بجز رنوخ مآب	گویی آدم کاشن فانی چو بود	باشکی باخوک پیدا گشته
کین همه بستند رسته انداخته	فاغ انداز منتدیم حساب	پس مکن بست کز احوال تو	خوک و سگ بهتر بود ای بخور
چو چهل غم و غنا باشد ترا	راه سخت راه بر چایی چرا	گر عهد زسات و افلاک زمین	نوحه بر حال تو سازند ای این
سر سینه لیل تو گوین شوند	جز ره تقصیر کی پویان شوند	خاتمی را دیده ای دین پناه	که بزندانش زوید باد شاه
بیجان باشد که بر دایرش کنند	شیشه هستی در بر میکنند	کا نذران دوران خود گرد و فوج	دم نذران توخت و کبر و غور
جمله کس همتد ز رنوخان شاه	کز خیانت ساخته و زخو و گناه	فائل انداز عاقبت اندر جهان	چو بود و جای کبر ای کبر ای
خوشین را از ستمکانه نسا	گر ز بنیاس چندین ای به نسا	بهر نوسهل بود این معرفت	که بر دوزخ کعبه از دست
این علاج از روی علمت ای جوان	لیکن از راه عمل بشنو چنان	کز ره کبر و غنا بر میز کن	خوشین را در تو وضع میز کن
در بر احوال و افعال ای نسا	قبله خود ساز خلق مصطفی	که تو وضع پیشه بودی بر زمان	مان خوردی که ز میر چون جنگ
ایچنین فرمودی انشا بعین	که منم بنده شیدم مجتهدین	دست با در پیش اودی تانمان	بر گزنی دست بودی همچنان
از تو وضع از رسول حق پرست	جمله کارخانه خود کردی پرست	خانه رفی گا و را داد علی علف	هزاران از کبر بودی بر طرف
هر کجا ایامی بودی چنان	که از دور نیز کردی ندی جهان	مصطفی با او بهم خوردی طعام	بود ز ریمان آل انبیا الامام
هر که خود ندی ز پی روحی ا	بنی تکلف میشدی آن با صفا	بکسی را باشد کردی سلام	مان بخوردی بخندام غلام
بگریخته بود چیزی مصطفی	که برود در خانه خود بی ریا	خوابت شخصی تا که بر گریز می	ز بهار و را ماند آن کس پسته
ایچنین فرمود در آن حق پرست	که اهل کالاه را داد لکست	پس چو فرماید ترا کبر و غرور	بزلفات آن کمن ای جهمتو
از تکلف از خود انشا	تا که طبع تو شود ای دین پناه	از عجز کات و سکنات ای جوان	کبر پیدا میشو اندا جهان
باشد تا از کبر بسته شمار	هست ز جمله کین ای با وفا	که روی تنها ز جای تیج سو	مان باشد میچکس برامه تو
لاجرم بر میزای دین ترا	ترک سازی شیوه اهل غنا	هر که چرا حسن صبری شدی	زین عمل ز بهر اولن بری
ایچنین فرمودی از راه صفا	کمی ماند دل من زین سما	دیگران باشد که پیش دران	از ادب اساده باشد زین
گفت حیدر و کمالک حرد	هر که خواهد و وضعی را بگر	گو سوی مردوشسته در گ	ایستاد هوش او خشی در گ
پس جمع بی اندران لوش خود	هزاران ایخوا جدا ز می شن و	هم علاج از من شنو تفصیل هر	که کنگر چه سزای خمسیار
گردد که است بر اسل سب	ایچنین از حق بران الهی با آ	کامل تر خاک و نسل از لطف	چیت حلقین و خنی آن خود
پس چرا پراخاک و خون زندا	میکنی راه کبر اخست پار	کر عاری فاضل و خود را بر	بر بسب نازت بود ز ناخو تر
گر تر که است بر حسن عیان	ببین قادیات اداری در نمان	در تلمه در گ وینی و گوش	نکند و نمانه فیج ای نیز سوش
زین غلغله های خود ای نگو	میکنی هر روز خود را دست	گر نشوی چند روزی خوش	پاک باشد از تو مزب ز خانا
از نزل حسن کی با تو بود	آبدان نوحی ترا پیدا شود	پس و این بود کعبه بر جمال	که رود در رفعته تر با ما سال

یا بیکه بهاری کرد و تباہ	زشت ترا گشتوی بی اشتباہ	گر بود بر زور و قوت کبر نو	آنچنین انوشیروان ای رنگو
که اگر اندر گری رودی شود	بچ کس از تو فاجه تر و د	گر رود سوری بینی با گلشن	عاجزانی ای جوان نیز بهوش
مژده نبود و بجز عجز و بملاک	بمچو سمل و طی بر روی خاک	هر در سن پای تو خاری غلده	قوتت بر جانم ای دل
که چسبش شد تو نامی ترا	فخر جو بود ای جوان با صفا	کده سی کاغذ و شیر و مگان	از تو میدارند به قوت و دلوان
گفت پیغمبر که آن قوت ندا	کاغذی کس با وسازی زیر دست	قوتش آن باشد که بنفسم هوا	غالب بی ای عزیز با وفا
گرترا نخوت بود بر ملک ال	یا بخندم و علامت خود خصال	این کبیرا ز خری باشد ترا	که بر مالکت دزدی ندوفا
باشوی معزول از ملک جهان	در گفت و سنت چناندا از زبان	این همه را عار است آن ز خویش	پنج شی از خود و سپید پاکیز
به هم می گری وجودان جهان	ملکها دارند گنج بیکران	پس در راه کبیرا ای جوان	خوشتر از همه کس استوان
هر که بر ضیق جهان کبر آورد	حق تعالی جانم فرخ بود	گر کسی با جامل ز خود بگری	بسترا و در در بزرگی بشیر
که ز بی علمی هربن و المین	هست معذور و بود بهتر زین	در کسکه از تو بود در علم ترش	بسترا و لایم برانی پاکیزش
کاشچه او داند مرا عیش کجا	پس زمین بهتر بود و نرد خدا	گر تو پیری را بر بینی ای جوان	بسترا ز خود در شکاری چنان
نکنکه طاعت کرده باشد تیر	باشد او را فضل برین سیر	کو کی چون در نگاه تو شود	گوئی از من بگمان بهتر بود
کنتم در جمیع عیسان چیره و	او بنور از جرم کتر کرده است	بلکه ز لایمی جو می ای این	از ره نخوت بسوی انوسین
که بودش یکدک لطف کبریا	خلعت لیسان با ساز و عطا	عاقبت آنکس من نیکو شود	کفر در انجم و ز نامم بود
پیش برگی در جنات آخرت	دان علم حق بود ای خود پست	گر تو بجماعت داری پیش	کبر کی ز سید تری پاکیزش
باش هر دو شتمن خلق خود آن	گر میا در پیشم ز خود دیکان	که کبیرات حق را واجب است	چون آن شکر کنی ای خود پست
حق تعالی و شسته گری ز تو	چون شود انعام تو ای رنگو	آنچنین در بیکه سباب جهان	محرز با من از کبر پر زبان
گر ترا مس شودان معرفت	در بیان جنات کرم و لیک که عین است عطا	در تو طریقی مال ز را ند زبان	بگفت از تو خاص در لیت
و جهان باب کرم تو جدار	بخوشی تمام نفسم قدم و دستم حاجت بیکری حاجت خود	هر که او باشد سخنمان در جهان	کز کرم بهتر نماند ای چکار
گر تو مال ز زندان ای فنا	باش خلق و در کس حوشنما	این سخا غلبه بر من است	بگدازد بخل همسوار از جوان
در چه کلفت اشتر نیکو سرشت	یا بگدازد ز رخا با صد صفا	بچینین غلبت بکل اندر رحیم	دست خود را بر زود در شایع
می برود تا در ابل خود را	می برود تا در ابل خود را	مصلطه آن خاصه درت بر	دروغ اگر رفت تومی در آید
دست و پا خشن نیست بچینین	لیک گشت از کشتن یک صفا	گفت از وی آنچنین روح بول	کین کی را چون گشتی از رسول
جله را کرده کی بی اشتباہ	جله را بوده کی بی اشتباہ	گفت جبرئیل امین بگنود	که گشتش در را گشت از آن خود
گشتش و راز گریزدان گیل	گشتش و راز گریزدان گیل	سخن را قوت باشد با جان	با جسمت قرب مسکان
دوی بر روی نوستا و آنچنین	دوی بر روی نوستا و آنچنین	که کن قتل ای کلیم صفا	سامری را که جو د ابل سخا

در جهان از تیرت کردم بارها
 نفسک من استخوانم و گوشتم
 در سخاوت هست من نفس من
 صد مرتبه است جوهر عطا
 از تو داری قوتی اندر جهان
 آنچه جام در جهان شود باش
 بر پیش از سالکان این شعار
 نعمت هستی اگر بپذیرا
 گر چندی هست سخت از زنی
 که تو هستی طالب راه خدا
 هر که باشد در جهان آرد
 گوناگونی در هم بشیر زمان
 یک بود لطف غناست سزا
 شیوه تو گوید وجود و سخا
 مردمان را گویی آرزوی دل
 باش خود را بگردان با دقا
 لطف کن مرزهای بلایم
 هر که بندد در جهان بلایم
 گونو خدای را جز آن تو
 کی ترا کرد و کونین صامت
 گرتو خدای هست با نام لانا
 مهر بر آید غمنا که سها
 دل بدست تو رسد بی فکر
 رانده عصری است عشق تمام
 چادری بر سر کشید از خورشید
 بود او ده کی نشد و این
 آب در طعم چکان به رضا

پیشه بسته نمیدم از سخا
 تا توانی بر نشان آن درم
 تا توانی در رخ دور از مناسب
 بیخ شمشیرین باشد از سخا
 از گرم بر بگردت عا جوان
 در ره وجود گرم شمر باش
 تا پدید روی از تو کردگار
 فهم دنیا صرف کن بهر خدا
 نزد حق بهتر بود از خوشنسی
 بهر زمان کن نصرت با سخا
 خیر کردی نسبت از نیت به
 بطلار و بر تو روزی نکو گشت
 دیگری باشد منرا و از سخا
 خود سازد جرم و مصیبت خدا
 از حق بیانی زحق در زبرگی
 از زن و مستز ز تو چشمی دلا
 کی بود مستدر از تاب گرم
 حق پدید بر خوش تاب ارم
 هر چه دلمی کن بر آن حق
 تا به نازی صرف محبوب دلت
 تا توانی را سستی در دل بیان
 صرف کن مهنت کار احسان
 تا شود در ماضی از تو قرب تقدیر
 موزه در مایه کوه و شدر دین
 مایه را در بیرون آن تو دین
 و ز نزد کسیت می گویم فنا

گر چه دامن هم بود در دست
 دوست و دشمن گزید و بنداردا
 گر بهر گشت تری مسد بند
 تا توانی کار در روشن بگرد
 تا توانی در جهان جهان کن
 لطف کن تا بچو جام در جهان
 سر زش هرگز کن با سالکان
 گر بهت آری ولی از او چون
 هر که یکت یکی کن اندر جهان
 خیر کن با هر کسی اندر جهان
 هر که بر خلق خدا ظلم آورد
 یکی بود هر کس سزای کسوت
 پیشه اخلاق کن اندر جهان
 عصری افتد ترا گرای جوان
 تو نیز هستی بر بنا کن قبول
 در غم خود به شمس زان و شبان
 گر تو کجائی کنون دست عطا
 بگو مردان اگر گشتی است جو
 آنچه داری دوستی مرد خدا
 هست درام الکتاب میگو
 باغ عالم سبزه کن آب جو
 هر که باشد با سخا و دشت جهان
 حق معنای دوست پیدا در سخا
 چنان بنزد خانه که بر رسید
 از زبان حال گنبد از خدیجه
 را بطلان چشویای عارفان

باشد تا خوب بنزدان حق است
 شاه گردان از سر لطف عطا
 که بیای بی سخا و در دست
 تا بر آید کار تو پروردگار
 مرغ در آنج خزان کن
 نام نیکت باشد با نادان
 مردی کن آنچه باشد ز باستان
 صد مغافر باری از زرب چنان
 حق تعالی ده بر عتق مثل کن
 خیر که از خطا با مصلحتان
 کشتن بهتر بود نزد خود
 کرمت باید ابل مرحت
 کوش در دلداری اهل لان
 دستگیر تو شود در جهان
 بگذر از زبانی و مسکن قبول
 بگذر از اندیشه ابرو جوان
 همه تا بر طایری و در جزا
 دولتشان برین با ای از دو دو
 صرف گردان در سخا کویا
 نماند از آن سرش و شغفتو
 تا بیای باغ حیات از دو دو
 پیدا از حق فو حیات گردان
 گریه باشد ز حسنه ما ترا
 کشت و زنی عا نیم است حکام
 بهر طاعت نیر غلغله جاگزید
 که شتاب ای را به دستم برین
 در لایق آب شده بر سودان

حکایت

چنان بنزد خانه که بر رسید
 از زبان حال گنبد از خدیجه
 را بطلان چشویای عارفان

دید که چایست در دمان کوی
 بر کشید آب آن چاه چمن
 به در پیج ده که خواشمن برود
 جمله آفریده شد جرم خطا
 رابعه در جواب چون بیدار شد
 ارضت آن در زایان زنا
 هر دو چشمش ازالم پر آب شد
 گفت کعبه مالک شامهنتها
 رابعه را این لطف عجب
 که بسالی هر که آید سوسه تو
 من میمانم از ره لطف کرم
 که مسک تشنه ای آب داد
 آفرید دیوان چو رب و دیرا
 گو تو داری ای سپه اوشن
 دست خود بیرون کن تا جان
 مرغ و چشم ابدام آرا چون
 هر گزنی لطف کرم نامردان
 بنوا حسان چو پستی سوسان
 گز ترا خویش از آن خویش
 تا توانی خاطر درویش را
 برکت بود و کرمی با صفا
 بود مروی و عربی ایل هم
 اگر سست شد خنده زین
 از پی چندی بدست مرغی
 مرد چون بیدار شد از خواب
 چون دانگشتند از انجا در مان
 با گنیک بگردان شتر را نام

لیک بی نور کعبه مستوه
 در و دانش بخت چون شین
 چشم خود بر خواب عالم کشود
 کاتبان کی آن سنگت حاج را
 از سر و خواب در فرستار
 رابعه را بنهت آید عیان
 سر سجده کرد و اندر خوا شد
 صد هزاران سینه گان با صفا
 که کنی محمد و چندین خلق را
 یک ثواب حج نویسم بهر او
 بهر او بخت و حج سازم هم
 قلب در از آن رحم که کشاد
 کرد و شهنش در سخاو و جفا
 هر که انجمنش ار و مرده
 بعد مردن کی براری بکن
 دام حسان تو برای مروان
 تابع حکم تو گردن داری آن
 که بیرون نماندین بندگران
 خیر کن با مفسدان ای پاکش
 شاد کن تا شاد باشی از خدا

که چادر را رسن آن بند
 باز آمد رابعه در خانی پیش
 یخچین و آتش شارت آری
 تا که در اندام عالم خمین
 سوی کعبه که گویان رود
 رابعه نالید و آبی کشید
 شد چنین کعبه حکم که گداز
 آمدند ایجا بعد شوقی بود
 گشت فرمان از درین سخن
 در محصل ابد که بعد ازین
 پیش آن ای سوسن کعبه شاعر
 چون تو ستازی رحمتی انسان کم
 کفر را چون هسته بد که با
 بر کشاد دست سخاوت گشت
 نیک بدر از عطا خرنسنگ
 صید مرغ دل لفظ آسانگی
 رام کرد و دشمن از لطف و عجب
 بهت خود و جهان صرید
 هر که از ای خیر ناید در دهان
 در گز از چشم حمت سوی نین

موزه پارا بجاسته دو کوز
 در عبادت کرد و حکم با نجی ش
 که نموده بود به نوعی تسبیح
 که زبانی نیست اندر کار دین
 چون قمر سب کعبه شد با غلبه
 از جنون عزم رگ جان ابریه
 که بر و طوفش کن بخت با و با
 تا سعادت تبار بندار من کنون
 که مرا سر مست ای کعبه درین
 هر که سازد طوفن کعبه بخت
 رابعه چون یافت چند اعتبار
 بنقصه با بی خورش لاجرم
 رسن گردانید و بخل و جفا
 تا شوای ایل زار باب سخا
 خلق آورد و الم احسان کن
 تا که از انسانیت و احسان
 مهرانگ و دبدیل ای صفا
 تا توانی خلق اول شاد و
 هر که در خطا بند از حق مرگنا
 در حمت کن حال مرد اول من
 بعد مردن هم ماند سالها
 نزد گوش قطعه خود در نزد
 که کفایت این سخن خود ای صفا
 گشت ای ده شتر را از آن
 سر سب کعبه و خود در دهان
 بود و فرزند می فرزند آن
 تا قیامین جرای حسن

حکایت

شهره آفاق در جود و کرم
 نزد شخصی بود شتر یکی
 گفت بیع کردم ای شتر
 دید گشته اش چه بود پیش
 کاروانی پیش آمد ناگهان
 نام میگفت با صد تهرام

بعد مردن یک دوی آمدند
 دید اندر خواب و آن مرده
 چون اعدای سخن اندر میان
 بر سر و گیش نهادند آن گز
 در میان قطعه ای سیکو
 که فلان مرده تو شتر خرید

بعد مردن هم ماند سالها
 نزد گوش قطعه خود در نزد
 که کفایت این سخن خود ای صفا
 گشت ای ده شتر را از آن
 سر سب کعبه و خود در دهان
 بود و فرزند می فرزند آن
 تا قیامین جرای حسن

گفت بگرشود که در لیکن همچو
 که بدیدم دووشن آمد ایضا
 نیز دیدای پس از مردگان
 بهتری و برود عالم است
 هر که در صدق صحبت شدم
 قبل کنی و شرط آدمی بر
 و در می دان برود شخصان
 شرط اول آن بودی صفا
 مبت شرعی بعد از آن بجان
 آن سخا باشد که بدی ایضا
 بر که نایح خطره اول بود
 اصل مبت آن بود در جانا
 آن بود ایشان را سه مرض
 چون سخا بدیدم خویشتن
 از ثواب نام نیک بگذری
 مگذر از این ای ابل نسیم
 گفت یا در این نیدار می
 گفت یارب خدیو بنهر
 ای سپهر بگفته من کا بند
 گر ترا حق ادا یان بجان
 یک سخن آوردن با جان آن
 از در جان رحمان انور
 گداز بگفته شد است اکبر
 مردمی کن تا تو ای سپهر
 آنچه داده حق ترا اندر جان
 زود با کزین بیخ و علقه
 در میان گزشتی قبل قیام

فصد خود را از و گفته شتاب
 کا چنین کرد بحال بن گفت
 حجت باشد مسکلی از زندگان
 ای برادر این فعل کی است
 صدقه دادی را و باشد نام
 بشنو از رنگ تو هستی ناخبر
 تا نسا ز خرج در راه و بال
 که دبی با صد نیاز و شراح
 کینار می ز ربا می خشتن
 آنچه جز خوش باشی در جهان
 در مقام نزل جوادان شود
 که نمانی کرمت با دشمنان
 کا نچه باشد احتیاج آن
 نام او پش را گردی سخن
 جز رضای او خیالی ناوی
 فصل ایشانست نزد حق عظیم
 با تو تمام از جمله سیکه
 صد برود و جهان سیر
 کز فوت نیت گارا چند
 راحتی با بندگان حق است
 وان گریه بندگان نفی است
 تا شوی تسکین در گاه
 کینا در سر ایم مسمان

گفت مردان این شهر نیست ایوان
 گر تو فخر ز من می ز تخت را
 تا توانی در جهان در کج کوش
 صدقه و ایثار و انفاق و سخا
 بیخ شرط آمد بعد از این
 اول آن باشد که از وجود نام
 بخند و شرط در حال سخا
 شود و مکن بودی بکنام
 از ره سخن اذی گیری کس
 بهم کار خود در آری هم بغیر
 و آنکه نایح خطره ثانی بود
 جوهر حسنی و حقیقت آن بود
 با وجود استیا حج و دان
 اصل ایشان بر و این کمال
 مال ز را گردی بهر نوا
 گفت موسی با جناب سرمد
 چون نمود اولی از برتش
 یافت از چله بی مقام رقت
 ز ابدان اکان طاعت کرد
 گفت پنجم که در خلعت بود
 حق ملی درج ان ای باشد
 روزی تا بر گرد بند شیره خدا
 گر کنی اکرام من غنیس
 در بیان منت بخل که بدترین خلق
 است با عین خول نار و معایجان
 افکنده از حکم تن و اجهال
 و خیر آنه ز خشم انبیا

گیر از دستم زلف بیدوان
 برو فکس ایده ای با وفا
 هر کسی شاد و دوار خود و شو
 در مقام خود بجا آرای فنا
 تا قبل از فتنه بر حسب ایلین
 پاک باشد عزیز آنی بکنام
 یاد باید کرد دای مل صفا
 که دمی خضیه با خلاص نام
 بهر چه گذر کش نیاری نینما
 بهم غمی هم خوسری بی بی خوسر
 و خجیلت نام او داخل شود
 که مکافات مغرض خالی شود
 صرف گردان و کار و کمال
 که خدا بنسی سخی از جان
 نزد خاصان مسکلی یا مسای
 که مرا بنا مقام احمد سئ
 رفت بهوش از دبی تو رفتش
 گفت حق از فضل غار رخا
 کار مردان این است کوزه
 که نه چیزی این دوشی بر سر شود
 نافه دیده جز سخی و سیکه
 مردان کهنسندین گرجا
 رتبه خات بیالی از جلیل
 در بختی ملی خاست و گند
 گر نمانی بخل در دلی بجان
 طوق شایه بر تو از جاسا
 قدم تیار و در باستی سخا

حق بر مردم مومل کرده است / دو ملک ندای حق پرست
 گفت سده خیرت همکسب بمر / بخل چون بشد صلاح ای بخر
 هم جوی که برین آن روشی / بچمین عجبی که سوی خود دو
 کسان حاجت که شما بود پیش / در ملک پازنده از بخل بر
 مسکن نیست موی جز بران / بر او شان در ستر باشد ملک
 جابل اهل کرم نزدیک رب / ز عالم روح بخل آمد احب
 گفت شخصی از رسوا ای پرست / که بزوم مال ز رب یار بست
 گفت پیغمبر که بگریم ز پیش / ناموزی را از ناز خویش
 که اگر باشد بر کون مقام / الف ایضا از تو صلوة با نظام
 فان مان در بخل مری نمی ماند / جز جنم بر تو نبود و مکان
 و بی عیبی دو گفت با چنین / کین سخن تر نیز و تالی بی عین
 دوست تو را در بخل پارسا / که کند طاعت برای کسی بی
 فاسق ای سخا مند جهان / نزد من دشمن تر از بگیان
 از ده احسان بر خویش نند / یا در اتو نیست حق تو بد و بد
 هر چه پیش است روی شمع / بخل بشد زان تا خورشید
 بر که در بشفقه فرزندوزن / در شریعت مسکت بی سخن
 چون کل بخل باشد هر که را / حاجت خود هم گمگرد اند روا
 در دل او از ز با گری بود / منتظر از مردم دیگر شود
 دو شبساز صیبتان بی گمان / در نه باشد بهر تو خیر و زبان
 که تو بخوایی علاج بخل خوش / بگذر از شتهو قاعحت پیش
 صبر بر شوق طلب و دو همگرا / ناشوی مستغنی از مال مثال
 منسکه میدارد و بمرگ را / یا کون پیشین بیان ای فنا
 که تر بریدگ خود باشد خبر / سهل گردد و بر تو حج مال
 بخل ممکن تر بود آدم ترا / کن علاج او بدینان ای فنا
 کاخ جیه هر که زب جهان / ز پیش تقدیر که در بگیان
 در غنی از بد بود و غنی صیب / بیگان سایان او کرد و صیب

و این نیز است که میگوید

کی خدا کرمل دارد کن بخت / ز کند ز فقه به دو نوست
 که تو سازی کار بر فرمان کن / گدیزی با حکم او اندر جهان
 گفت پیغمبر بشد کون بر مکان / دو باشد از بخل می دان
 بخل ایشان بجز نیز نمی خید / حل محبت با یک جلا و بر
 فقدا در بندگداری می سپرد / از چنین کس تو ای توانی اندر
 گر چه ز ابر هم بود و مرد بخیل / دشمن جن مان از آن اول
 سالی چون اشک کارا شود / آشی دایم که بر من می فتد
 عاش هر که مرا بر شاد / حق و سواد است راه سداد
 یا رود از چشم تو جوای باب / تا برود غلمازان اشکاب
 بخل از کفر است و کافر مهر / کی بود بر گزینم دار سقر
 هم که باشد دوست نیز نزدیک / محبت سلطان خیرش آن کجود
 روز و شب از رخ جان کند / بخل و بر سر سبز جمل کند
 که زید خوش در ره لطف عطا / ترس میدارد که رب و جود
 بخل سازد و بر نیز را در حجاب / تا توانی دار از وی مهربان
 آنچه و جنب نیست از شرح بخت / بخل نبود منخ در می خفت
 روز بر مسک نبیند و جفا / تا که باشد خوا پیش مردمان
 تا اگر بیارگردد و جهان / هم مان خود سازد بگیان
 از کسی بخیری نماید تنها / مال را از خود دیگر داند جدا
 مسکه از برترین عاقبت / بهر مسک صندلانی است
 حب مال زب شتهو بنا بود / چون رود شهوت خفا شود
 اعتبار ز نماند که کتر کنس / تا ربانی پانی از بخل ای غنی
 که بجز حضرت نبند از جهان / ظل ز رسوئی نگرد و شهر
 در سر فرزندکان در مل بود / که بقای تو بقای شان شود
 بجز فقرشان چو در آل ایت / بچنین اندیشه اندم بایدت
 که به تقدیرش می کوسی بود / پیش عمل تو تو اگر کنی ندو
 تا که پس بینی تو اگر می سپرد / که نبوی بخش هیچ برانی بر

آپس میں دماغ میں کے
 دربو دمنہ زور تو تیرا کھنکھن
 ہم پر بی از حد صحت مصطفیٰ
 بخشش میں گنہگار جان
 گرچہ بس طاقت مرد و جنیل
 دلیل مشغول شوں بعد اس
 حساب زرگر دوازہ خود
 مگر گئی جو دو سخاوت از رت
 تا کہ تیار یا انسان بود
 ہم مثال مالی چون راون
 زین سب گفتن نشاید چون
 این سخن بشان دی شتاب
 چون کہ نقد گرفتن در زبان
 پنج آسون است بہ بازار
 بہر ساقوت ریسکن بود
 عقل باریتہ اپنی دل بیکان
 دو جان بیکہ کہ داد و بخش
 ہم چہ جان وحی نباشد چون
 ہر چند پیر مثل نما در نظر
 کہ فزون خود ملازمت حاج
 اہل حاجت بن تیرا یاد
 چاہد آن بیکہ کو حق خود نہ
 بانی از بہر خود کس عدل
 آنچه در دست ہے اہل حال
 آنچه داری زرگر لای مقین
 گر برین حایف موفقی نظر
 بہا بگشتن از ہر مومنین
 کوہ پیر میرا امانا بودش بے
 زہر است خود بیار از اطلال
 ذم ان محسوس و مع اجنا
 بر کسی اور نظر آید گران
 جامی و باشد جہنم فی دلیل
 خندہ اول گنہ گرامی این
 تا ناشی ز وجد ای ہشور
 بہتر از ہساک باشد لہی فنا
 مجلس جمعی آفت انسان بود
 کہ سم و تریاق باشد اندر
 کہ نباشد در غما حبت بیان
 کہ بیزید کو دسک یا سیا
 مار و روش پر چید گام
 تا شوی سالم ز ہر شر ای
 کہ ضروری سخن مردم بود
 تا نانی معرفت حاصل ازین
 در گاہ خود باری سر بسر
 کہ مرودت آفرم کرد اندر
 محرز باشی از دوی خسر
 تا ضروری کار تو باید رونج
 آنچه نزد تیرا بہتار حبت
 بخشوادری دستان از شش
 قوت خود ستان از ان ملی کمال
 تا فرقت باشد از بہر حال
 کہ صمی باشدت در راہ دین
 مال بہر توینہ ز دمنہ
 کہ اگر در وہمہ مال زمین

جوہر ہند شد بانگ زرگار
 درند و موشی بہت از ہر اور
 ہم نال آوری سوخی سبیل
 روز و شب ان در دم گرد آور
 ہست این بیمار علی ہی سپہ
 در وجود و کم اکمل شوی
 چون ان ساک علی ای الی بود
 آسما طبع تو کرد و ای سپہ
 درتہ دل چون چند حبت
 بیکمان گرد و بلا کہ ہی ہنغا
 کہ صما بہ بودہ اندابل فنا
 دست را سولی دسان و دشا
 بیکمان از زہر تو سناز دہاک
 اول ان باشد کہ دانی الی
 غالب نام بود ہر جو اس
 دل در و جندی بقدر قصدت
 تا بسکی زہر است و شہت بود
 ہم نباشد مرد و سما می دور
 شوم ان باشد کہ از ان دم
 آنچه از حاجت قرون باشد ترا
 گدیزی ز دا و شش ہی ہنغا
 خیر باشد گدشی تا فایق
 چہ کلمن باشد کہ نیت با خدا
 آنچه از راہ طلب کزنی کنار
 انتظار حاجت باشد در ان
 ہر وہابی ز تریاق آزان
 نادرست آن نزد خلق ان جہا
 جزئی دوستی نیا ہر سبب
 تا نقد در سادای نیکو
 کہ ہمیشہ در جلن باشد نزل
 و شش فزی زونا بگذرد
 چون دین ناری الی سبز
 در وجود و کم اکمل شوی
 حرکت خراج آیت در دل پیر
 علت عمل از تو کرد و درتہ
 از زمان تیار باشد سختت
 بیکمان گرد و بلا کہ ہی ہنغا
 آنچه ان خوف و عثمان جیا
 کچھ خود مار کرد اندر سناز
 لعل مرده بر تند بہر سبب خاک
 آسما بہر حق دین عالم چرا
 ہم حوسل زہر مثل اساک
 حکمتش داری گد رعایت
 دو زہر ہر سرت شہوت بود
 از گدالی چہین ہے بیک سو
 آن قدر دہاک کہ ای با کرم
 حق کیگان شماری ای فنا
 قدرت و یار شود گد ترا
 صرف کردہ الی بجا سخی
 در نامی نقل و خج آری بجا
 زہر و سخف و نیلا و دا
 تا نانی فوج و روی ایچک
 بیخ تاثیر نیارہ ہران
 گوہر جو کس تو نگرتہ انسان

در کند ترک همه فی بهرق نیست ز ابر گریزین از سبب
 هست برت سوز جمله کار کله نیت نلعه استسبه
 گر بود بروی عمل شکر شود نزد اهل عمل بهتر آن بود
 گزینار دمال ذور غفلت ترا درجه تو کم کند پیش خدا
 گفت بعضی از صحابه این چنین که بر و بر سیم زین ال سین
 که بدست خود در آرد اطلال صرف کرد اندر راه و اطلال
 بر سر بیوقت بود در رسید خشک شد پیش چون کلام او شنید
 نازد و کوشش نماید در استیمن او گرفته در زمان راه گریز
 شد او جز در سپس این چنین گفت از کای چه بود چه بان
 زد و آن خیر بود او فرستدم با اندر پیش من با وی بوم
 سانه ام از این بی رب کریم نفعه کردم بر او پیش دینم
 این چنین فرستد خود چشم سلیم ای چه بودی بچه گو گو گوی سین
 دزدیکی اصحاب آمد این کلام که میخواهم که بر روزی دم
 گریه با وی از جماعت گذرم سر نم بر حکم رب ذوالکرم
 کای فلان ابن فلان این مال از کجا آوردی و خرحیت کجا
 آمده از خیر صادق چنین که بیاید مردی در روزین
 جانب و دوزخ فرستند از آن بهم کی دیگری بیچمان
 هم سری و دوزخ برینش قریک وان سو کم سکل ایار نماز زمان
 از جناب که پیاسه مان شود که نگه دارد این را تا بود
 در کعبه و در سجود در قنوه و یا بوقش با شریطش ای عمود
 خرج کردم هم حق بی بی نیاز هیچ مقصیری که درم نماز
 یا بمل کرده با منی در جهان بر سبیل خیر باشی دم نماز
 بود ما را زین خصا حاجت را که نکردهم خیر بر اموال و سوار
 با بر هم با سکن و جوار با زین دهنه زنده با خیرین
 هیچ مقصیری نشد از من چنین در حق و چه سایه منویش درین
 کای خدا مان نمود ای و را بیز از وی این مان از حق با
 گوید که شکر من کردی در آن آنچه نعمت دست اندر جهان

پس خالی قبله دل ای عمود بر کسی که چون باشد زین خیر
 ای خردمانان رنگ سیر کنار ایگر در داری بی تو نامور
 یافت چون مان حق این حرف کعبا حیا چنین گفت از زمان
 آنچه بکنار دور بر باشد چه هم استخوان اشک در رویش
 در ساری حضرتشان دور توجیه میگوئی که بر بدست
 گفت با بود ز نحوایم که مرا کوه را باشد برینان آن خدا
 رخت بندم چو زین دارفا و زن و دو تیرا در مانده با
 کا ذبی اندر کلام خویش کس خ او را جواب این سخن
 کس از ملت دنیا اطلال خرج کردم راه زود اطلال
 مردمان گفتند از روی چون بد گفتم در وقت حال از من
 من ندارم هیچ برای جواب کرده باشد مثال طایع از حرام
 که بخرمت جمع کرد مثال زد که در ده کعبا زوجه جلال
 که قصوی کرده کعبه طلب در طهارت بیسلوه و در آرد
 گوید ای خلاق من تعال جمع کردم مال را کربطال
 گویش باشد که با سلباس نیز نخر میده باشی با ناس
 یا ز نخوت دیده باشی خویشا گوید ای سید کن ارض سما
 گویش باشد که در کعبان بیج تمیزی کرده که با جهان
 گوید ای بخشنده اهل جهان دست گیر حله در نمازگان
 پس ازین هم نامه پیدا شود در وی و نیز چنین گوید باشد
 بکن از وی چنین باینست مال کرده بود هیچ مقصیر و کمال
 هر چه از من خورده پوشید و سبب و مشکال گویشید

زاده عاقت در شب و
 هم نه در من غوغایت
 مل از بسیار اندام ای خرد
 چه باشد حرف نرمان
 چیست مان ضرر نلک آن کجا
 تبر سینه من گشتان کیش
 خوشین سادوش پیش کنش
 از زود که ناملا بر حق
 کوه را باشد برینان آن خدا
 زن و دو تیرا در مانده با
 کس خ او را جواب این سخن
 خرج کردم راه زود اطلال
 گفتم در وقت حال از من
 تا حسابان هم در حساب
 هم بخرمت کردم هیچ جهت
 در طهارت بیسلوه و در آرد
 جمع کردم مال را کربطال
 نیز نخر میده باشی با ناس
 گوید ای سید کن ارض سما
 بیج تمیزی کرده که با جهان
 دست گیر حله در نمازگان
 در وی و نیز چنین گوید باشد
 کرده بود هیچ مقصیر و کمال
 و سبب و مشکال گویشید

است پهلای لعل بدن چرا
 که اگر نبود و لطف عذاب
 تا برست کشت این معنی شود
 که سببی از خون آن بهوش یار
 حال دل و زور چو شیر خنجرین
 مسهل عمل است این علم و عمل
 تا توانی داد و ظلو مان بده
 عدل کن نیز جهان کنی کامگار
 نیست کاری بهتراز عدل
 دلی عادل بود روز جزا
 عدل باشد موجب بی رضا
 روز حشره برشته دل جفا
 مردم از آری کن ای اهل نور
 حق ترا چون ارطک هر روز
 از رحمت بهت نظم ملک
 بر کسی به گزینش تیغ جفا
 بر کس چه پند ز عدل آسمان
 هست اندر ملکات بی خطر
 عدل کیاعت است به خود خصما
 ما دلائل اهری سخن کند
 با نصفت پیش گزینای گز
 از کتاب کبریا آید ساز
 در حد و حلق ارض و سما
 دست ظلمم گزینفر از ای دل
 که تو راه الف گیر ای اختیار
 که تو خوابی نام نیک به جفا
 انتظار اهل حاجت و خویش

رای برالی که باشد ناروا
 لاجرم باشد در پیجم حساب
 که نقیض از عتابش بود
 غایت کشته شدند از پوست
 بخل کی زبید ترا ای مرد بین
 پاک ساز و در ترا از هر عمل

از رنگان کن که در این سبب
 مستطیع آن شافع روز شمار
 گر چه میدانی خون مادر
 پس مخالف هر چیزی اندر آن
 علت بخل است این مومرت
 مرخاوت و عتبت بالا کند

بیان عدل نصیفت که بهترین اعمال است

نیست کاری بدتر از ظلم و ساد
 سخت عمل عتبت با و سزا
 عدل باشد باعث عز و بها
 صعب تر باشد عذاب که با
 عاقبت عاجز شوی و فقیر گور
 پیشینه خود کن رحمت پرور
 تا توانی سرسپج از معدن
 و زنده افخی تا گمان اندر بلا
 کی پذیرد حق از تو مومن سخن
 نیست زدی سرسپج کا معنی
 نزد حق از حقا هفتاد سال
 ظالمان را هر کسی اندرین کند
 خلق را دان بچرا حقیقتش
 دارم هر دم پیش خود ای با بنای
 بگذر از افراط و تفريط ای نما
 تا ناشی مورد لعن ابد
 الف با تو آورده پروردگار
 او خوا امان بده و او بچون
 محقر برزندان ای پاک بر

حق ترا چو کردالی در جهان
 گر تو خواهی سایه خوش ظلم
 والی کان گردواز راه عدل
 هر که رخاند خلق بیارگان
 هر که از رنگ جفا که خجست
 تو شبانی خلق بچرا گو سفند
 بر رعیت سایه حجت نکلن
 در کم آن آری ضمای حق شناس
 با رعیت گزینی ظلم ای همام
 خلق را دان ز رویه های ب
 ملک تو از عدل ای بی نظام
 خلق را در سایه نصیفت بار
 عدل فرا و رعایت پیشه کن
 از حد و در شرع پایدون کن
 رعیت ظلمم از تو گردانی کند
 گر تو خواهی رفیق و روزی بسیار
 تا توانی دار رعیت خلق را
 مان ز دست خود موده امان
 حاجت اهل جهان کردن و ا

سیل نل سوی غنای با آواز
 فقر را که از بی آن است با
 بهتر که مرزا اندوی حد
 به بنامند گزین و گزیری کار
 مرد ناساز و ذویل تلی و
 بخل در بر و جهان سونا
 مریم نصیفت بزخم نشان به
 تا مسکان تو بود دار القرا
 پس بده و اعدالت بران
 از عدالت بر سرچ ای نغم
 کی شفاعت کرد بود بر سول
 جای او باشد در پنج لیگان
 از دست خود بر شو دست
 پس بخصف خلق باش ای بختند
 خادجو را از پای میکنان کن
 بر جفا کاری منزه از آسا
 حق تو باغ زارم ساز حرام
 تا توانی عدل کن کم با اوب
 تا توانی عدل کن ای شاد کام
 آشوی و دخل حق روز شمار
 در ره جبر و ستم اندیشه کن
 بپردی و بود و نفس و ن کن
 زود و یالی در ملکاتش کند
 با رعیت رفیق کن ای کافیا
 لیک بر وفق شریعتی جفا
 در روی افتد ملک توفیق
 از بی نصیب است فاضله تر

نرس ای ظالم زناه یکسان
 بگذاز ای جهان از ره خشم و غضب
 گره تو داری در صفی دانور علم
 خشم خود را مینماید بران
 گفت لا انتصیب ل یاس
 ولکنه باق عذر خواهد بگنا
 و هر کس میخواهد از ل خاشم
 خشم را از آن سبب تو سلطان
 سر کشد چون شکله با غضب
 گفت و فرخ در می باشد چنان
 تا غضب نذر دل بومس بود
 رخ میفرود از غضب لیب رها
 مولوی در مشوی خود دوست
 گفت ای جهان صدمت خشم خدا
 ترک خشم شوی حرمش آور
 تا نازی خشم را از خود جدا
 اصل خشم از آتش سلطان بود
 خشم را در قلب خود میماند
 کس فرود را دیگر بر جهان
 ملامت از صفات کسب ریا
 خشم گمان آفرید که مکار
 همچنان شوی بذات آفرید
 چاره نوبه و تر ازین بر و چیز
 دو کون بالا شود از مرام
 آبخان ساز و در بارک تر
 گره تو خشم تو مینماید کوه پیر
 حق سگلی با رسول محبتی

کا و تا بر رخنده و سنگان
 چو تو سستی در جهان گنجینه
 بیان کشت ختم و ای علم که بهت صراحی است
 پستی ای لشکر شیطان آن
 نبی و خود خشم را اگر آدسه
 حق پذیرد عذر را اولی شتابه
 هر زمان خود را نشو از خشم
 حاصل خشم از آتش سوزان بود
 سوخت گره اندر عذرت است
 که ازان در کس خلق بر لیکان
 دور تر از رحمت مومن بود
 تا چشم حق منعی تا کسان
 یاد بیا کرد ای یکو بر شرت
 که ازان و فرخ همی لرز چوما
 هست درین و برگ پیروی
 دولتی برگز نیابی از خدا
 هر که از خشم کس انسان بود
 خویشش او پیوست شیطان
 بر کند از نور ایمان خندان
 مستضعف با وصف حق شامی
 تا اصلاح تو شود ای باوقا
 تا که گره و آنه قرآنی سعید
 یک چون فراد باشد ای مومنه
 جانگاه عقل را سازد ظلام
 که نیاید هیچ جان در نظر
 بد بود این هم بر اهل نظر
 چایه داد الکتفا و مومنی

خشم بیان را چنان سازد باه
 هر که خشم خود را اندر جهان
 هر که آن دارد ز باغ و نگاه
 حرکت خشم هست از روی زمین
 هر زمان در کله است سینه
 بر غلات عمل و شرح ای شکار
 که خلاف شرح خشم خوشتر است
 علم در وقت غضب بهتر بود
 که خوری خشم خود روزی شای
 گفت صبری را کی موش شمار
 گداز با خشم خدا چه بود امان
 خشم عقل مرد را ز ازل کند
 هر که را مقهور بود و خشم او
 حرکت و آرام نبود و کارزار
 نیست جوع کسان خوبی در کین
 آب حلت را برین آتش فشان
 پرده افتد بر دل از خشم سوز
 تا بود در هر نفس ایمان
 کما چنه باشد از پی تو سوسو مند
 بیگان از بهر تو نقصان کند
 تا معوا بخود بدی بی بچوان
 دین بود و مومنان اهل الا
 که حیا در راه دین پاکوان
 باشند این از غره خشم و غضب

حاجت امیدواران را بر مدار
 خور و خشم است نزهت
 سر دکن تا غضب با نام
 که حاصل ما سر که گره انداخته
 حق فر اگر در غلب دید
 عورتش پوشد خصله اول
 ابتیاح و بیوکی باشد ز دین
 دور تر باشی از چند تا موم
 تا توانی بر کسی شمش میاید
 در جهان رانه مطلق کسب
 صبر در وقت صلح خشم بود
 واری فراد خشم کسب
 بدست درستی از صحت
 گفت ترک خشم خود اندر جان
 دیگر ده دانه و دوا گل کند
 کی بیاید در دل و شرم بود
 کار خاک و گل سکونت بود
 دوست ترا جز خشم و غضب
 تا سوزد درخت و زین ایوان
 تا توانی از چندین سخن گریز
 دفع او از غوشش بی از آن
 جانف بد در کشتی امان
 مثل آن کس که آن بر دل نه
 بچو غاری که خنده و جو کوه
 خشم را گفت عقل عمل
 نیز در خشم غضب جهان
 بر چنین باید ترا ای با

خشم و غضب

دستانت ختم بستان
 آوی از نره باقهای بسند
 خشم خونی ایو ترای پاک کیش
 از ریاضت خشم تو مقلب کن
 چون علم آمد سخرای بسند
 هر چه یاد در جهان از پنج و گنج
 خشم در توحید تو منمن شو
 گشت خطی شیخ شیخ را جفا
 گریخ مشغول از ی فخر
 هر که تکلیف بر اوست سان
 عینت عامر گوید کان سول
 هر که از تو قطع سازد جهان
 داک بر تو علم آرد لاجرم
 گریه و زاریت و شرم دران
 در سبک کتف عصیان بود
 آنچه بر من از نو پیشند هرست
 علم باشد زایه خشم
 بر داری خصلت بیگم
 غایت علم آموخ دای عینش
 سر سپنج از صفای سلیم
 هر که اندر کتف عفو ناه
 گفت اشخ گزونی از گنا
 قیامت خود عفو توین بر
 که در آری قدری بر تمام
 کیست فضل دوز از ننگ
 گفت غیر بر عمل می پسند
 هر که از دست بکبیم

که بود از او در غم مطر اندران
 اصل خشم از قبل فنا دید
 افتاد خود در آرزو گشتش
 جمله عالم را با حق منسوب کن
 جمله حرکت را از کاتب بگر
 نسبت با حق کن ز کس عجز
 گزید هیچ خشم در باطن بود
 گفت اگر تو هست میگوئی مرا
 از کسی رنج مشغولای که کیش
 هر که از ازارت دیگر بر نشان
 دست من گزینت گشت عفو
 تو از ویو نگه بر عیان
 عفو تفسیرش نمائی از کرم
 گفته خجاست من ناید گران
 از کلاکت چه در انقصان بود
 بیشتر مست ای عزیز چوین پرست
 آنکه حلقش نیست باشد بچود
 بر داری عادتین بر پرست
 آنکه زهرت و داغش می آگین
 فضل عفو از نزه حق عظیم
 جرم مجرم را گوید و سبک گاه
 بی مجلس سرودت سوسوی عفو راه
 عفو را محبوب ار و کرد کار
 عفو تو اول بود ای شاه کلام
 گفت آنکه عفو سازد با توان
 چون خلق در قیامت استند
 بی حساب آیند در باغ نعیم

بلکه با بر دست ای اصل و دین
 خورشش لیکن هم مست فنا
 تا خلاص شرح ناید از تو کار
 غرق شو در بحر توحید خدا
 گزید از سنگ گزیندن در جهان
 چون شناسی جمله از سوزی نهاد
 هر که دشمنانت هدای صفا
 حق با مرز در مدار روزین
 حکم گردان شیوه خود در سر
 گزید با او استن جفا باشد جفا
 آنست سازم که خلق برترین
 هر که آن محروم گرد از نرا
 آن سلیمان ای دشنام دادم
 من ازین که تو به یگویی مرا
 دان کی صدیق را شو نام او
 بود چون حال زبگان چنین
 علم باشد موجب باه و طحال
 مالک نفس هر که باشد در غضب
 علم و عفو از خلق نیکوان
 عفو کرد در خصلت بیبوی بود
 از او بر طو گفت اسکند جهان
 جرم بر آینه عفویت بدان
 گزید خواهی عفو خود از دوا لمن
 گفت پیغمبر که مرستی ما خدا
 از قصاص جگر شد در حق بسند
 با گت و ارومادی از قصاص
 کرده باشند عفو گز از مردمان

فی زاده هر صوفی که بود غلام کبیر
 یاد کن آنکه عیون از غم گزید
 بر زبان جرح نیاری نهما
 خلق را بسند و در آری بسند
 سنگ را جرمی نباشد بیکان
 خشم ناید لاجرم بر کس ترا
 خواه از شش بی او از صفا
 دانه آمرز تو را ای با حقیم
 سر سپنج از راه عفوای کبیر
 مستجاب روی عفو و عفا
 کست از اهل جهان اول من
 تو بره از راه لطف و رحما
 گفت این چنین آنچه شش نهاد
 بر ترم وین قطره استم سوزا
 در جانش گفت کای کا شتر
 پس شمار حکم کن ای اول من
 علم باشد رحمت نیکمال
 مورد رحمت دواز فضیلاب
 خشم تو آرد از او نسا گان
 لذت عفو از میان بیرون بود
 که پی میگو آ تو بر جرم طمان
 نظر عفویت مامی سلیمان
 چنگ خود در دهن خشمش نلب
 کشت ای پروردگار در سب
 بگذرد از یادش جرم سر بس
 که بخیر میدای عزیزان خدا
 در و بر همه گلستان جهان

حق بر خیزد پس چندین بار
 جرم صیانت نسبت بر کرد
 انعام و عنوفای خود بهار
 گفت پیوسته چیز از بهترین
 و در آن آن که بچسب با این
 چشم آن که بچسب با این
 پس کن عفو کنه بهر دور
 چشم کینه آورده در دل است
 بر خشم شمشاد صفا صفا
 بهر دور که در نماز زنی بر کرا
 رسول ایمل از نای عبود
 حسن عهد از صلت پیکر است
 حسن عهد کمال حمد است
 گفت پیوسته چیز است با چو
 چون آن گوید بود کذب و کفت
 گزونی است از جوانان این
 روزی آید سلطان فنا
 گفت ایمل را که ایادوب
 تا فراغت کرده از کار خویش
 بر چون نشاندن بر پیش
 خانه اش با مردم با بی و در
 دیدم ایمل را با صد مصفا
 که چون بهر گامی در اینجا ملوهر
 گفت سخن نای مردمی این شعرا
 نادی که عمر ایمل با و قار
 که عهد خویش کوشید به حال
 به که عهد خود وفا سازد به حال

صیانت از جهان گیسو زنده
 تا توانی عفو کن ای نیک و
 جای گل گل دار و گنج خار
 که بر آن سوگند گویم با چنین
 عفو تصفیه می کرد از درد در
 در جهان گنجشاد کان تعیال
 خشک گشت ویر و خوشتر باشد
 نیست مگر کینه در پیش خدا
 ترک خشم است از خصلت قیال
 بهر خود یافت در زبیر و سرا
 در میان ایفا عهد که شیوه
 حسن عهد از شیوه دین بر سر
 عهد نبود هر که از پیش بر آن
 هر که زین بر سر کی باشد در آن
 که بدو وعده کند از اخلاص
 کوه عهد و لنگه صدق صفا
 هست تا هر چه تو حاجب
 و در آن ایم برودن پاک است
 مشتعل در کار و بار خویش
 زان طرف زهر گامی بر
 همچنان نبسته بر باب سر
 گفت تا از و میخانه بنشاندی در
 تو چه کردی بی من بخار
 من کورستم ز گوشت نه با
 صادق او وعده کرد و از جهان

هر سچکاری نیست نخل از آن
 عفو کردن در خود کبیرا
 تا را بی با بی از مری و شکم
 اول آن باشد که آبی در جهان
 که نه حق آن بنده مار و زجرا
 باب در شونه بر بر پیش کشاد
 فوض ان خویشش غیب
 چون خود کینه حسد پیدا شود
 رفتن کن مردان اهل دین
 هر که با مردم ترک در اندازان
 حسن عهد از وصالت سلطان بود
 گزونی عهد خویشش شکستی
 از نشان دادن او کلمات
 در چند روز امانت جهان
 کنت همه با یکی از دوستان
 نمود خویشش شکستی تا که من
 عملند و کشتن تا خویش است
 گشت چون کار و بارش تمام
 بعد از سرد روز آمد آن جوان
 گفت ای سر طاهره اهل عقین
 اظهار عقدهت بوده مرا
 گفت با تو بود و عیبانی مرا
 تا جرم حق در کتاب نوشتن
 هر که با خود صادق او وعده بود

که نالی عفو جرم مردمان
 باشد از حله خاصی و خطا
 گدردی از حکم بر و اکرام
 تا فصل از صده و گدردی کلان
 عزتی و ادوار ز فصل عطا
 صدق امر رسول اهل زانو
 تا نه بینی در سفر رخ و تب
 از حد هم صد بلا بر باشد
 گفت پیوسته رسول با چنین
 گشت تا بهر ز خویر و جهان
 ز آن کنی نمود او خوب با عفو
 حسن عهد از وصالت انسانی بود
 که هم از دین و دانست زنی
 گریه غم باشد از مردم و دولت
 از خیانت موز بود اندر آن
 سپر سچ از عهد خود می افتد
 چون زبیر بر درواگان گمان
 اندر آن که در سراسر است
 خود در اینجا از برای نوشت
 یاد اسمعیل نشت از وی اول
 اندر آن موضع که بر موعودان
 قدوه ملک سمراب دین
 تا نایم وعده خود را و فنا
 کی غلطی داشتیم بر خود روا
 کرد اسمعیل را مع حسن
 حق قتالی در شای او بود
 دست گیر او شود در جهان

وصالت

حکایت

حکایت

قصه ای که در کتاب آمده است

خواجه را بر غلام پارسا
 سازم تا ز او این غلام خوشتر
 چون نگردد از او جدا چنگا
 زشت در دوزان از حکم او
 وعده خود را تخالف میکند
 خواهرت نبشند و گفت غلام
 سهره بچم از ره عهد وفا
 گر تو پیش منی ره عهد وفا
 وعده خود کرد چون حق وفا
 چون قبا با مردمان باشد پند
 روزی شاق آنچه هستی عهد
 چیز عهد خوشتر از هر جا
 وعده دمی هست از روی
 هر که بر او رسد از عهد وفا
 تا عهد خود دناشی استوار
 صحبت اهل وفا خوشتر است
 با وفا هر کس باشد دوست
 ز آنکه سگینی رسول کسب
 داد که سگ را پس گسی اگر
 قدم زنج صدق برین جفا
 و این صدق بیکدیگر وفا
 صدق با حق بی غیر نیست
 رنهان از راستی بر خورده
 صدق باشد صدق اندر روز
 باندا اخلاص که در دو تمام
 بیخود با اخلاص صدق تمام
 کسی که صدق است چنان

خواهر شد جایز که از قضا
 مستحسن شنید زین لطف
 از شد جایز از حکم اله
 گفت میگویی طیبی ای نیکو
 چنگ و جیب فاکم نیزند
 که طیبی از من چنین گویم
 گر چه فرق من شود از تو جدا
 من لقمه از نیت شرب شفا
 یافت وصال از خدا جام شفا
 لاجرم با حق بود پس سوچند
 نقص آن از مردی باشد نجفا
 آیا بی پیش حق خود و علا
 تا نه بندی در خلاف فکر
 کی شوی مستعمل و گلاجل
 پیش کس هرگز نیایی اعتبار
 بی وفا یاران را نباشد اعتبار
 و نه دوستی ایشان زیاری
 که بوعده هست عیبی ای وفا
 باشد آن انقض عده رشت
 که در نیت و کینه تشبیه آن
 که در نیت و کینه تشبیه آن
 که در نیت و کینه تشبیه آن
 که در نیت و کینه تشبیه آن

بیان صدق که در نیت و کینه تشبیه آن

گر ترا باید تقرب با حسدا
 صدق با خود راستی و زرعیت
 صدق بی کذب بیگانه دار
 همچنین صدق همچون آب
 گر ترا باید مصراط مستقیم
 پیش حق آفرید اگر در میان

عهد کرده و چنین با کبریا
 خواهر اول بر غلامت ستود
 با غلام خوشتر شد در سخن
 که سازم من غلامش نهما
 بشکند وصال عهد خوشتر
 من نخواهم که رو بهر او دروا
 که در سخاقت با تو دردم عهد
 شد غلام از خواهر میان کلام
 خواهر اندم انغلام خوشتر
 حال پاکان بود در عهد چنین
 بی وفائی کی بود از این
 کوش در ایفای عهد کربا
 وعده قابلی چون کرده
 گردن سازی بعبه کبریا
 گردن واری ای پسر او صابر
 آمده در امتحان ای پر تیز
 با وفا باشی اگر اندر جهان
 دوستی آنی نشاید بی وفا
 ناتوانی وعده جرم همچون
 چون نمودی عده آن فدا
 کرد پیر بر کینه تشبیه آن
 که خود قی کرده خود همچنان
 تا شمار تو نشود از ربهان
 در جهان دوزخ و کافران
 زستی و زرای جوان هفا
 صدق هر دم با خدا همیشه
 کی شوی بی ایمان رنگا
 کی شود کامل بجز اخلاص
 و این صدق است در دکانی کیم
 میبایست از گروه صا و قی

در بیان منمست که کذب عیث بلای است

تا سوی این زهر نفس و گزند
 شیخ ایمان را نماید بی فروغ
 کاذب از نادانان بر ای میگذرد
 از دو جانب بر گانندش زمین
 به آسمان و هم چنان و مرد و سا
 در آن این گشته حقی بود
 بچین سبک و کعبه گویست این
 کذب همچون ماه و دو چشمه است
 که بجز نقصان ندارد در جهان
 که تو میخوانی ای کمال خرد جهان
 بگذرد از کذب و گدازد از ایمان
 در آن هر کس که برگردد دروغ
 طلب است بند عهدی بی فروغ
 از دروغ آلوده سازد گشتن
 بر شیطانی نه جوی در جهان
 مردان گشتند چون ای کمال
 بی آمو در دست نیت از اهل
 هم کلام نشان بود کذب کذب
 میکند از صدق گوئی شهرت
 حیف باشد جوهر پاک بان
 از دروغ آلوده سازد از جان
 هر که در زار هستی گرد و سحر
 آتو آتی از جهان کس کن
 کج روی بگذارد ای جان پرور
 زانکه ای بی از کجی هر دم زور
 گفتن جز بی دردم سویم بیا
 در سلیم بود آرم مستطع
 گفت اگر خرابان باشد مرغان
 کذب بهتر تو نوسیدای فضا
 هست شرک و محم موق الدین
 بود آنکه مشکا جدا محسین
 بن چون گوید دروغی از زبان
 میرو و حلی ملک از گندان
 هر که برگردد دروغ غایب و قاتل
 امنست گوید که هشتا هزار
 کذب باشد حرام ای این پناه
 که نماید صورت دل در سیه
 چون بقصد خیر گوئی بگمان
 بهتر حرمت نیارد و بچوگان
 بلکه کذب ایجا بود از زهر جان
 تا جان تو از دایه بجات
 چنین سپید جواز رازی گر
 که ترا باشد در دروغ و زور
 زانکه آمد در شریعت بگمان
 که علمای و بر بوقی رسی نمان
 این ابن نازک که وقت میمان
 مرست و طاعت شود ای مهر

جهاد در سوره و در سلمات
 کذب با ایست اولی است
 در غضب سخت افتد بالضرور
 که ملامدی گیند با گمان
 چون جمال نشان نظر گویم
 که رسیدی بر کینت اینچون
 باشدش در در تقویم بحساب
 که نبارد در کمال ای نیکو
 باشد از جمله کاسر با حقین
 بگمان چند به دروغ و فرغ
 در کرده فاجران کرده شمار
 خوشتر بود بره کاری نبرد
 در سخن گوید دروغ ای ایضا
 زانکه زانمی سازدی کردگار
 دوستی کا زبان لاشی بود
 کوهی میشد پی از پی دونه
 گفت خرابای سول نکند
 که چنان شد از کس سخت تر
 هم غمناکی توانی در ای نیک نام
 روز دین با خشم حق را غلظد
 احد از زهره طلاق جهان
 حل از و با نیکت دای فضا
 درستی آجا از دنیا در چهار
 گره نماند اگر از او باشد و ا
 بهتر تو انکاران حضرت بود
 حضرت مکتوب روی می سپرد

در دروغ ایمان و در بند
 میکند تا یکس کذب و فرغ
 گفته آن پیکر ایل بر اق
 بزرگ و هر که از احوال زور
 گفت پیغمبر که بر من چنان
 یک گشته یک ستاره سر سبز
 می شنید از اسبوی آن چنان
 گفت این کذب با این غذاب
 صدق آمد مثال ماه نو
 کذب در گزند دروغ ای ای ال
 هر که برگردد در زلف دروغ
 تا جرات آن رسول کردگار
 گفت از آن که نفس همای خود
 هر که ایمان با خدا
 کی شود در شرک کذب بگزار
 در جهان هر چیز با چیز
 گوید عبادت بر با مردان
 گفت تو چه خوی اودن با
 سید هم از بر تو اکنون سپرد
 بیست گشته کینتین کلام
 از دروغ هر که مال کس
 کا و با زامور و گشتن
 که کذب بی سلطت باشد
 گوید و دعای ای بوقار
 در سپهر از زهر و مال
 در ترازو صحبت بر شین
 هر چه باشد در دنیا بر خط
 در غصت مکتوب روی می سپرد

در بیان خوف خستیت

ناگر داری ز حق چشم زخم
 بر زلفن دریا پیش در خوف و
 زنده باشی ز دلالی پاکیزه
 مرغ ایمان کی بر دریا می نشیند
 چون ز خشتو بهر خوف با
 طفل ایمان و همگی در بعد
 جسمت ای راه بر خیزد ازین
 بر کلاه خوف حور جا در دل
 خوب باشد از مقامات عظیم
 طفل خوف آمدی نیز بگرم
 آنکه دارد و علم و عرفان فرا
 بدست شرافت بود از کسب
 علم و عرفان است خوف است
 ز آنکه خوف از علم و عرفان است
 گر بکار آخرت داری و نظر
 از کله میا شیب خویشین
 از بلاک خود برتر سالی بس
 و آنکه ایمان باشد از درگاه
 لاجرم ترس در زوایا
 حق برتر است در از اولی
 و آنکه در دنیا بود این
 مانعش دارد و سستی بگمان
 گفتن صدمه بعد در دنیا
 که تو می خواهی نجات خود ز
 رس گشت است ترس کعبه
 هر که برتر جنگ از خوف تمام
 گر می کن بر کرده خود در شب
 کن نضره بگناه خویشین
 کین نضره دوست دارد و دواز
 هر که برتر سالی او خیزد
 جرمهای او فرو بریزد گرم
 نظر که خوف حق گردد دنیا
 نیست نضره کرم تر از این
 گفتند پیغمبر رسول و ادب
 هفت کس است نذر بر عرش
 آنکه در خلوت بیاد حق بود
 آب از چشمان او بیرون رود
 حضرت آدم کیست و در خلا
 ساسا که همی آه و کجا
 تو بچیزین هم عیال ای
 چون نیارنجت زین گ
 همچو آدم ای پسر از جهان
 نوحه کن بر کرده خود تران
 باش ترسان از خدا و بدلیل
 گریه کن بسیار خدا را بنویس
 استخس خوف هر که در جهان بود
 همچو پیش از روز اول که بان بود
 ظاهر و باطن سخن ترسند با
 خویشی کند از با حق بنده با

ناپری بنویس و سوی کمال
 ز آنکه ایمان است سیدیم
 تا رسد بر دروه که می می
 کی گریزی از سما سوی
 اولین خوف مرید با
 چه علم و معرفت ای می
 صدر از آن است بنویس
 کی در آن نهاد بر سناک
 جلا بسا بلاک است ای فنا
 ترسند در جلای از جهان
 ایشان سازد چنین کسب
 که خوف حق در آن است بود
 هست ترسند از حق و جهان
 عیسا با نر جهان اولی شود
 ناپایی ز رسا و تان نشان
 گویم کن از خوف رب مهربان
 اندرین کس کس ای یک است
 که بریزد در رب ابدان
 یاد دارای بوسن بگو شمار
 تا شوی از بر عرفان سخن
 شور و شیدا و طبلن کشید
 ازید و طیب نشد التماس
 تا شوی از عرفان سبب
 چون کفایت عمل در کبر پیش
 باشم دم در مضع و خوش
 نفس خود را باز دار از هوا

بهر خوف شد جان در دوال
 بر تبه خوف و درجا باشد عظیم
 بهر دین از نعمت این بر روی
 تا نماند در دولت خوف جا
 پس گویم من تان بر دورا
 در غم سبب باشد فضل
 خانه آن اودعه غفان بود
 تا نه می در خود سبب بلاک
 هر چه باشد بر خلاف کربا
 هر که ترسند از خدا ای می
 هر که در دنیا ترسند از خدا
 خانه دل ز دور تر در دل
 گفت عاقل تر جمله مردان
 هر که بر یاد گفته گریان بود
 با نضره باشم اهل بچوان
 فرحت جاوید گر باید ترا
 همچنان که برگ بریزد از درخت
 یا که باشد در طوطی خندان
 یکسان است هفت کس است
 بیفشان نایب است که حق
 از کله تان از م تران
 چشم تو کجا بود چون سبب
 و اما روی دل باب بنا
 خند چون تیرای پاکیزش
 که سعادت باریت ای نیک
 خائف آن بشد که از م خدا

دل گمبار ز دست نبوی
 سوز باشد در میان جان آن
 بگذرد از لوشه شهابت حرام
 تیر ملازم طبعه کبریا
 در حقیقت بود خوفش
 با ناله و شکست و مصیبت
 هر که از پیوسته برسد جهان
 بلکه پیوسته زان دور و نزدیک
 خوف با دیدن آن غریب
 از خدا ترسی بگو کارهای
 خوف باشد تا زانای دنیا
 پایدان خود که نفس مویز
 بر هر شئی زینتی باشد جدا
 لور باشد بنویز و کبریا
 پس مشو ایمن و درین دافعا
 خائف و خاشع ز حق پرستی
 پس هم در حق آن طایان
 پیوسته ایمن برودن پیش
 اگر در حق گریه سگین حج
 که برای گریه نماند چه در
 بی نماند چه در آن اول کمال
 فکر کردن در لایت قدر خدا
 حیث بگرد و خود گردان
 لاجرم که عید این ترس و بیم
 در سوزن عاقبت خوش باش
 آن یعنی گویند که در جهان
 آسوی خور و بر این نسیط

چشم خود در در جگر خرومی
 گردید از خوف خدا در شکران
 عفت و تقوی بود کاشک مسلم
 چشم و صفت آرد از بر جهان
 در نه باشد مدعی خود ما
 این سنگ تلی بر سنگ نبوی
 لاجرم از دی گریه ز پیران
 خوش ما دارد که از سوزان
 که یا بدوی از میدی نمان
 جمله کار نیک و کرد و حیان
 که بر او هست و دارد و دورا
 قتل سازد و شکوهرم و ظما
 زینت حاشا و خوف خدا
 کی میز خیره شر باشد ترا
 باش خائف از عذاب کبریا
 ایمنی بر تو شایان که بود
 عورتی که از تو سست لیلیان
 بدختر و گنجهت اورا که در
 صدق نظر رسول اشع
 لاجرم خود را بدین کشید
 خوف زدی ترس و میل کمال
 مست با ما کی در خود و خواب
 در عذاب تیر ترسان
 خنده کم آید از خود و بحیم
 بیشتر در فکر و گریه نمانش
 غ کرد و بر لیت عیش جهان
 گمزد از خوف طریق عیاط

بر گنا خویش تن بر زمان بود
 حساب خود ز دل نداشتن
 قلب و در فکرش حیرت بود
 بیشتر نمان بود از بیم
 آنکه اشکی آرد و بر رخ عیان
 خوف کی باشد چنانچه در خدا
 هر کمان میزند بر خوش بار
 مخوف و در فراط و تقیرا
 تا ز حسیان باز دارد و مرا
 بر تاز و روزه و حج و زکا
 خوف چندی از خود و حق بود
 شرط ایمان است خوف کمال
 خوف صیاح دال مدعی پر
 خوف باشد از شمار عالیا
 خوشی از ز در ترس کبریا
 گفته پیغمبر رسول با خبر
 که برای گریه بدو عذاب
 از شش اش و شتر و جسته است
 پیشم خال چنین خورد و دنیا
 چون خود صد جان و دار گنا
 گرد و بر رخ آورد جمله جان
 گردانی شد در تار غم
 گشت پیغمبر که گویند خدا
 فکر هر که در کار داشته
 از هوسا خری تا از پیش کن
 چند شئی دور از دست من
 بیگم من شکست دل پاک ما

زده با که خوشتر ترسان بود
 مرده می دوزخ گوشتش
 کار او در حیرت و حسرت بود
 عافش باشد بعد بر کوه میل
 در زبان لاجول گویند جان
 خوف آن باشد که غم ترا
 کی یک لاجول سازد زنده
 هست سخن بر پیل نظر
 حرمس آرد و عبادات خدا
 کی بجز خوف خدا ای با
 بر دل هر که کن آن آرد شود
 پیوسته از خوف گزواهی کمال
 که بدان میناشوی بر خرد
 ایمنی آرد و صفت ایمان
 آسمانی گریه از خوف خدا
 عوف کرد و شتر بر با ستر
 ز آنکه بد و شتر در لوط تاب
 بر خود روان گریه از و گمش
 دارا از هر نوم حسیان و عیاش
 از خوف خشت از قدر اله
 کی در کس با فقر و اندر
 خواب و مشیت خایر بر
 که در دنیا از زمین و ادم شام
 کی سود در خنده خوشتر
 نام و نور و نور از پرست کن
 با کمانهای بعد در سایه شنه
 باش در خوف و خیال بی نیا

ایمنی
 ایمنی

فائل از ذکر خدا کیم مشو	یک زمان خان آراه غم مشو	چون مغروری سوی دلینها	دل چرمی بندی برین رخسار
ان خیال باغ بوستان گلند	وز بهوای نفس شیطان کند	شغل میوه مکن ای سنگنم	نیست کس اندرین عالم قیام
هر کس کن در جهان گدشته	یک سیکه از میان برودشته	عاقبت کار تو قاتل اجل	یار غارتو نباشند بر عمل
چون بوی حق نیازی نماند	عاقبت گردی نماند زیر گل	گر تو داری قصد زنتن بی خاک	چون از خود را خاک آرد جان کس
بست پیش تو چگونه دوست	حیف قلبت بر آن کرد دوست	دشت تمنای خود زری خاک	یا دکن ای جانان دان بر خاک
از نسیب روز محشر یاد کن	هر زمان از دور دل فراد کن	یا دکن مویز بر فیصل ای سپر	کاشوی عوان رگور خود به
بخت میدان قیامت آردی	نامه اعمال خود را بست گری	مهر یک یزه آید از زبان	زار باشد حال تو از سه زبان
غرق در آب حوق بر کس بود	بچوس صحن تو برین تهنه شود	جمله اعمال تو بر میزان نشد	کرده کجا آنچه با داشت بنده
پله نیکو اگر باشد گردان	جان بستن دوستی از زبان	کف عصبیان اگر باشد فیصل	جانمی دروغ شوخی عال وصل
رفت بریل مرطقات ضرر	یا بعد از دوه و یا با هم سرد	چون درم شمشیر شد لیل مرطاب	ببیدش از نزل بر دگر کف لیل
گر تو با منی از سر زبان جهان	بگذری آن سوی واد جهان	در سوز آن زمان کاروان کن	لاجرم ای جو فروغ با عین
زده و ره حق کند ز تو سوال	در ولت شد نه استیغفال	سخت تو باشد و دردم کار تو	کس نباشد اندر انجا یار تو
نمذ و فرج مشتعل باشد چنان	که نماید هر کس آن زمان	جمله شی از بر جان کاران بود	شورش شمر رفتن جهان بود
نفسه نفسی انبیا کیم کند	وز غم خود جانب کس ننگرند	از نیاشن آب میگردد جگر	میشود و چون یادش کس بر
عصیان پیش تو آمل زمین	تو بخورد و دولت در غافل زمین	حیف چون تو زمین شمشیر نظر	عبرتی ناید تو ای بی خبر
که تو در اجل قیامت گنگی	در غافل پا خود چون گنگی	از پر مغروری بروی ابرها	چون خدا عفویت بلند جان
گر تو مشرور و بی علم و مال و زر	قصه قارون بطعم را نگر	در بطاعت خود نباشد ترا	دفعه بیس معلوم انکار
در تو میان منی با حق نماند	عالم در فرج میل ای با کیش	پس احوال خوفیه و بخلال	بهر صحن پرست ای کمال
از غرور و دینمی پر بیز کن	جام مل از خوف حق پل بر کن	ایمی کس نباشد جز خدا	هر که این شد فنا و اندر با
توس کاری بر کردار و دل بود	دیشان از لطف حق دانی بود	خوف باشد باعث مفضل آید	خوف باشد موجب کنگنه
تا تیر و خود حق در دل آید	لذت ارمان نیایی ز دنیا	ایمن از طاعت شوی با دلین	خوف که از کز بر دلها کسین
فاسقی را که نماید مستی	مستی را که نماید از مستی	چون بیندانی شقی را از عیب	حیف چون طاعت ای اهلین
و کچک اگر نباشد زینهار	که چو نوا بر کرد با او کرد و کار	بی نیازی هست صوفی گریا	ایمنی از روی کجا میدترا
آن بود ایمن ز فکر کرده کار	که بود زنده صراحت روی کار	ایمنی از کس حق باشد ز خطا	بلکه باید شود خند چشم علما
گره میکند در جریل رسول	وحی بلویش از شهم از حق مل	که چو او گرد آید دوستان	کرده ام این شمار ایگان
انچه زمین گفتند با خدا انباه	که نه ایم این بگفته ای آله	گفت حق باید شمار از خچین	ایمنی از من نشاید با عینین
چون نداید من رسول کبریا	دیگری را ایمنی باشد کجا	بیشتر که کس کم دار و معرفت	هر زمان کس ز سوز محبت

که نیابت بوقت نزع جان
 نعمت امان کی شکر بهمان
 خانه آمد چو سلسله کار
 پس هر دو طاقت بر دم در
 چون خیال خاندان لاری بهمان
 باش در خوف و خجسته زبان
 گریه کرده بود یکی آنچنان
 آلوده گوشت بر خندان
 تا بنامش طاق ملاز می خسب
 خوف حق بوده بهانش آید
 در زاریها و گشتی چون طبل
 بر ششش طبل شنیدند معنی طبل
 که در حق بودی من کا شکی
 با شسته طایری بر شلخ و می
 میگرددستی بسکه در و ششیل
 در خطا بود درم و در ششیل
 عاقله گشتی ز بیم حق چنان
 کا شکی نامم بود می جهان
 گفت باشد حال آن دم چنان
 که بود گشتی بحسب زمان
 همچنین حال من باشد در جهان
 من چگونه از شما ای مؤمنان
 بر سرت یک اجل بستم که
 حیف تو امین چنین ای نبی
 خوف صافی از زمان گردوز
 که نرسی جز خدای دوسرا
 در حقیقت من ای شاکه آواز
 جز خدا عاقل نشاند و جهان
 انعامت ال اگر باشد دران
 باشد از جمله جمل ز بهر شان
 در خیال بار باشد جاودان
 و بر براس بر باشد کران
 صحبت کن گم گم با ما صفا
 بر که ترسنا خد ترا از گم بریا
 بر که از خوف و خجسته شسته
 از دوح و معرفت بهر شسته
 ای دل تو خجسته زبان ز بیم
 ای دل تو خجسته زبان ز بیم
 ناگی و ز بیم خجسته زبان
 چند با منی چو طبل صغیر
 بهش در رسید فضل که در کجا
 تا نسیمی سویت آید زبان بهار
 اینقدر خود را که ز روتار
 بر زمان آه و فغان کشتار
 ناله و فریاد زاری نا مکی
 بر قدم گناه را جگه زاری ملی
 تا فوری آید از راه بی
 در شام تو رسد بوی طرب
 سبزش خجسته زبان ز بیم
 هست بیرون از صدمه شمار
 از شرمی که درم باشد تا
 گر شو یک یکی از زوای
 بنی کند زار و آه بنفصد

پس چه آید ازین نهار و دختر
 گامی بن باشد عوار در سحر
 خانه بهنیم بر حال کنی
 آن زمان با غمی صدای آبی
 هر که شناسد عدال کسب
 کی دمی از خوف حق باشد جدا
 بگردندش چنان گردیده بود
 یکسند پارو بران چسبیده بود
 چون کردی نوره سهو خطا
 خلق بسیم و مدنی ز بیم خدا
 حضرت صدیق این و شان
 چون بدیدی طایری گشتی چنان
 آبت قرآن چو بشندی عمر
 بزین صیویشن قناده می
 این چنین گشتی ز ترس گم بریا
 که نزدای کا شکی ما دریا
 از حسن بصری گفتند چنان
 که چنان حال تو بسط این بز
 بسکت گشتی یکا یک قنونا
 بر یکی بر خسته مانده جدا
 بود بس حال بزرگان چنین
 خوف آید چون ترس اهل زمین
 باش در خوف غلا زار و زار
 خطره خود نا از کسی دیگر بود
 چون حق باشد بچشم مغر
 کی مودع جز خدا در خط
 در حق خاصان در گاه کیم
 از صفات نفس ان امید بوم
 ای خوش قلبی که آن ثابت بود
 در مقام خوف رب عاقل بود
 هر که گردد میسر این مقام
 نام او در خافان باشد تا ما
 و آنکه امین دارد از حق و جهان
 تا توانی باش از روی بر کران
 آنچه دانستم بتو کردم خطاب
 چشم تو بر آب از خوف مجیم
 فم کن و اعد علم بالعصا
 ناگنی جان خود از بیخ و عنا
 چندانی در غم جرم و خطا
 بود که طلب تو جو مل خندان شود
 ملن تو در طالب ایمان شود
 در بلاکت گمی خود را چیرا
 جدا باشد فوق طاقت ناروا
 چشم حمت دار بر لب کیم
 ز آنکه زان و غم زان جیم
 بر گناه خود چه گزنی این
 فضل بر حمت است با صفا
 گر پستی ارض بسیار گناه
 هم پستی ارض و آن فضل اله
 حق هرمان تران آن بهار
 که بود مادر بفرزندای قضا
 در گناهی در وجه آمد ز تو
 کی نوبت ز ایدان یک فضل او

در بیان جا

نامیدند لطفش تپان بود
 لطف حق بجز در حصان مریش
 بر شد از زود مدعی نامید
 و مدعی حق بر یسین ابن ای قنا
 که چه داری جرم و حصان شما
 آید از لطفش سر معدوب
 آنکه چشم کلک او دارن بود
 هر که گوید در روز اندر نعیم
 ایتمی ایبر تو جرم و خطا
 رحمت و غضبش در سبقت
 مصطفی بر صافه نگردد در سبقت
 فضل بر او در زمانه از پیش
 پس شوم امید از لطف خدا
 استی و سستی گوید در سب
 بیشتر گریه و خنده کم کند
 ایچمن دایم بدست از شما
 پس بایر حضرت روح الان
 ناله و حسرت با دور آرزو کند
 پس برون آنکه رسول کی آید
 میانای نامیدی مصطفی
 گفت آود از برای مهر آن
 دوست کن با بندگان مری
 حق کند با منده خود بخوان
 که خبره اند از من غیره
 آنکه در روز منزل لطف حق
 بیگمان نزدیک و باشد خدا
 مالک نیاستن حجاب
 بر گمان عبود باشد خدا
 پاک گردانیده شد عصیان
 گفت بودم با گناه بی شمار
 پس گوید از سر که عفان
 آید و صد مال در با برتر
 پرسد: بنده چنین سب کیم
 که بیار از غم ز با برترین
 چون بر نلور پس گمان
 باز سر مان ستر کرد و
 که برون آری چو از با رحم
 بود حسن لطف فضل تو مرا
 روز مشغولی ستر با صفا
 بر گمانی که نموده از زمان
 کدنا زلم نلور من بر بندگان
 آید و آید از سر که صفا
 با زار قدر بر زور پید صفا
 اند و بال مصیبت کوم ستر
 که چو از دوش بر آن می ما
 کس با که بیدید و چنان
 که چه عصیان تو بی ایلام
 نامه تو گر چه گشته سباه
 لطف حق بجز در حصان مریش
 و مدعی حق بر یسین ابن ای قنا
 آید از لطفش سر معدوب
 هر که گوید در روز اندر نعیم
 رحمت و غضبش در سبقت
 فضل بر او در زمانه از پیش
 استی و سستی گوید در سب
 ایچمن دایم بدست از شما
 ناله و حسرت با دور آرزو کند
 میانای نامیدی مصطفی
 دوست کن با بندگان مری
 که خبره اند از من غیره
 بیگمان نزدیک و باشد خدا
 بر گمان عبود باشد خدا
 گفت بودم با گناه بی شمار
 آید و صد مال در با برتر
 که بیار از غم ز با برترین
 باز سر مان ستر کرد و
 که برون آری چو از با رحم
 بود حسن لطف فضل تو مرا
 روز مشغولی ستر با صفا
 بر گمانی که نموده از زمان
 آید و آید از سر که صفا
 با زار قدر بر زور پید صفا
 اند و بال مصیبت کوم ستر
 که چو از دوش بر آن می ما
 کس با که بیدید و چنان
 که چه عصیان تو بی ایلام
 نامه تو گر چه گشته سباه
 محمود باشد از توسل لطف

نامیدند لطفش تپان بود
 لطف حق بجز در حصان مریش
 بر شد از زود مدعی نامید
 و مدعی حق بر یسین ابن ای قنا
 که چه داری جرم و حصان شما
 آید از لطفش سر معدوب
 آنکه چشم کلک او دارن بود
 هر که گوید در روز اندر نعیم
 ایتمی ایبر تو جرم و خطا
 مصطفی بر صافه نگردد در سبقت
 فضل بر او در زمانه از پیش
 پس شوم امید از لطف خدا
 استی و سستی گوید در سب
 بیشتر گریه و خنده کم کند
 ایچمن دایم بدست از شما
 پس بایر حضرت روح الان
 ناله و حسرت با دور آرزو کند
 پس برون آنکه رسول کی آید
 میانای نامیدی مصطفی
 گفت آود از برای مهر آن
 دوست کن با بندگان مری
 حق کند با منده خود بخوان
 که خبره اند از من غیره
 آنکه در روز منزل لطف حق
 بیگمان نزدیک و باشد خدا
 مالک نیاستن حجاب
 بر گمان عبود باشد خدا
 پاک گردانیده شد عصیان
 گفت بودم با گناه بی شمار
 پس گوید از سر که عفان
 پرسد: بنده چنین سب کیم
 چون بر نلور پس گمان
 باز سر مان ستر کرد و
 که برون آری چو از با رحم
 بود حسن لطف فضل تو مرا
 روز مشغولی ستر با صفا
 کدنا زلم نلور من بر بندگان
 آید و آید از سر که صفا
 با زار قدر بر زور پید صفا
 اند و بال مصیبت کوم ستر
 که چو از دوش بر آن می ما
 کس با که بیدید و چنان
 که چه عصیان تو بی ایلام
 نامه تو گر چه گشته سباه
 لطف حق بجز در حصان مریش
 و مدعی حق بر یسین ابن ای قنا
 آید از لطفش سر معدوب
 هر که گوید در روز اندر نعیم
 رحمت و غضبش در سبقت
 فضل بر او در زمانه از پیش
 استی و سستی گوید در سب
 ایچمن دایم بدست از شما
 ناله و حسرت با دور آرزو کند
 میانای نامیدی مصطفی
 دوست کن با بندگان مری
 که خبره اند از من غیره
 بیگمان نزدیک و باشد خدا
 بر گمان عبود باشد خدا
 گفت بودم با گناه بی شمار
 آید و صد مال در با برتر
 که بیار از غم ز با برترین
 باز سر مان ستر کرد و
 که برون آری چو از با رحم
 بود حسن لطف فضل تو مرا
 روز مشغولی ستر با صفا
 بر گمانی که نموده از زمان
 آید و آید از سر که صفا
 با زار قدر بر زور پید صفا
 اند و بال مصیبت کوم ستر
 که چو از دوش بر آن می ما
 کس با که بیدید و چنان
 که چه عصیان تو بی ایلام
 نامه تو گر چه گشته سباه
 محمود باشد از توسل لطف

بهر موی سرده خندان بود
 کی خوش از نور ایمان شمسینه
 تو بکن امید از نصیب
 کی درون آتشش نوزخ بود
 مصطفی بخوابد آمرزشنا
 باکی از آتشش باشد بار
 در نصیبش خدا چشم جبار
 روی خود سو سحر آری
 گفت یگویر ضد خدا بخشن
 خنده امید فضل حق بود
 دست سازم بندگانش چنان
 کا بخوان از دور حج و گمان
 از برای تو باشد مستحق
 زیور سپیدش کن علی ایضا
 که بجز حق بود با حسن ظن
 اسم اجماعن سلطان از زبان
 جانی چون یا خدیو مجسم
 حق بر عیالی او پستان شود
 باز پس روی نگردانی میم
 از جهتم آورند و مفر را
 سوی دوش با گرگ اندر دوان
 کین صحرکت بیکه اندر آستان
 تانه دیار با گرم ستر
 باز نغمه می نلفضال عطا
 یکگان شاد بچی نیکی گان
 ذات پکش غافر عصیان بود
 شوید از ابراطاف الا

<p> رشقا میدکسل سبب بود و گویا قطره نا چیز تر پیش از سبب بعرضه عیان غور ایمان دولت تا بان نمود داد بر جمله شرف از فضل پر صاحب نوا را میسخت میل طلعت در مثل جاننا اسمان بهر تو در گوش هم خون الموان هم کرد عیان لوتن ز دوش مختلف یکدیگر آشوی سیراب از وی سرسبز صد به از آن چنین فضل عطا پس ترا جاهی سپاست و عطا هم در میان او فضلش نظر در پناه ظل رحمت جا در چون برود و جنت جهان مید بر سر برین نشانند ترا ایچو شاره که می سوی حق کی شود و شعور از فضل عطا هر چه بود اندران هم گمان آنکه بر دم میکش اطف عطا غایت میسر است که است بر که در چشمه سوی که است تا دساره و گشتان زنده غیر بر کار و دل در جباب قدس بنمونه شرم در سلان بر گمان خود را </p>	<p> رحمت حق بر سبب است ایچی فی خیر از باونی بهشت بر حش من جنبش مع در که توان صد و حکمت بوی تو گشود لطف بر تو کرد از انداز پیش و این اسرار پنهانیت سخت مرزده نا تقطوبا تو بداد مهر و مهربی تو در پیش هم ناغذای خود کنی اندر جهان ناخوری بر باد است اوگر ز نسک تو گشود و طبع تر کرد ظاهرا تو بریب و دوسرا که زنی ناید بر فضل عطا که چون بندگی از جهان سخت نقد مقصود ترا بر که بند حق تعالی باشد از خود تر بر کشاید پرده از روی عطا چه تو همان توفیق بر روی حق که شب حرمان در جمیع جا ناگمان از حسیب علی در عیان نا امید کی از روش ایدر دیون و دیار است و سرت حق بصفه خوشترین کرد در بر خوبی از فضل حق از چشم ایمان بر روی خود همو معصیان نخواهد از خود لیک بس از فضل حق </p>	<p> یا کن بر خویش فضل بکویا از خاصر غالب تو آفرید کرد پدید آمدن این مجید هر چه پدید کرد و رب و دوسرا طینت تو بر ره اسلام کرد قدسیان اگر در تو با بیان است پیل و شتر و گاو و خزان ابر را از بر تو گویان نمود میو های خوبنوار شاخ سخت کرد جاری از فضل تو مال که در شب را از پزی تو پرده داد فی ربنا بداند رفتی فی طلب فضل حق بایان کرد ای دل دستگیر تو شد و لطف خدا قطع سازد عجبها را و پیش تا ابد راضی بود آن که گویا تا جمال کبریا یعنی عیان در روی برسل مقصود است ای همه آسان بود از لطف تو هر که آن کو بد و با اهل کرم طعنه زن ببارید میلدی حمد آرا جا صادق باشد در است بر گمان از حق شوق پیدا چنانچه از حق چنین می بماند غم مخورای موی چون لقا خدا لکن بر کرده خود از فضل لیک حق مصعبا در خود </p>	<p> که عدم آورد و در سبب ترا روح پاک خود پیش آوردی و او مثل تو فهم خوانی کمال برگزید از جمیع الم ترا نام تو در مومنان را تمام کرد تا که داند زافات جهان جمله را در حکم تو کرده روان بسوق را از بر تو خواند آفریده از پی تو بر درخت جا سجا از بر تو آس زلال روز را بهر معاشای می شکار کرد این جمله غایت بی سبب بهر مندان خواند و بر یک جان تو با ذکر خود ساز و جلد داخل جنت کند از فضل خود شتر که نگردد از تو ناخوش زبانا لذت کونین با بی آن زمان فرحت جا دید گردد و صامت کار بی مسلمان تو با سبب بر او مفتوح باشد لا حرم باش خوانان قرب و ددان تو کی تا حق در است که در غفلت باش بگش و ان دل و دنیا فانی که گشت بهت خیر از زمین شافع توست خستم از دنیا و ز جانیش دار امید عطا سبب لایزم از پی تو با شتر </p>
---	--	---	--

ان جهان باشد که چشم تکبیرا
 پس دلدن باشی بکنی ایدیا
 این بود اصل جان عالم شود
 همچنین که تو هم ایمان سلیم
 آب حیات باش از علم اندران
 تا بر جان مستلا از جهان
 از قصد گذری از جهان
 گریزند تو هم ایمان سلیم
 هم پناهی آب حیات خدا
 چشم حشر است و از حق اندران
 پست است و بر چه با شهنش
 در سنانی هیچ سالمان کنی
 الهی است آن کو باید عطا
 اگر تو سازی توبه از زرافعا
 گریز باشد تو هم چشم گناه
 لیگ باشد نه اندوی در آن
 کار و فرخ نیکنی جوی شست
 سخی کن اندر عمل می با صفا
 اهل غفلت را جاناید بکار
 بر علی ناد و ای دیگر است
 ترک همسایان که در کوشش عمل
 آفتابان باید ترانوف در جا
 و در نادای گرد از حق آفتاب
 نسبت هر دو سوی خود کنی
 چون در خوف جای ایام
 پر کربا باشد بر جانشین حق
 لطفت اندر تو هر اندر کم

در زمین از کسای ای فنا
 تا شود در سوز و آرد برگ و با
 و کنی بر کس این شد فرور
 در غنای چند پناهی ای کرم
 چشم و از فضل این عشق
 برین با بعد آتشان آن بان
 تا شود ایمان کامل در آن
 کان بود خانی زاریگان کم
 از ساقی آن زمان چشم جا
 سگمان حق بود اندر جهان
 چون کنی سالمان آن می شای
 احمق باشد در سان چشم جا
 سر فرو ناز و با عادت خدا
 دار امیدت بول از کسب
 چشم توبه داری از فضل اله
 چشم حشرت و غرور است ایوان
 این حالت چیست ای ابله است
 چشم تو قاشق مشرب از کسب
 بلکه هر تر حال پشای می شمار
 هر در صیغه را نفعی ای گیس
 تانه افتد در رجای تو مثل
 که زادی گو شود در روز جزا
 که کسی جریم نباشد در حقا
 بر اسی و خانی بمانی از من
 لذت ایمان بیانی لاجرم
 هم برای خوف باشد سخن
 غلط اندر نور و نور اندر ظلم

پاک سازی از بهر خار و گیاه
 از جمله فایده نابر کران
 از حماقت کی بود برگزیدی
 پاک دار از خار غلطی چون
 که مسنون باشد ز با کتاب
 که استقبال سازی بیچکار
 که کشی دست از تندی سپر
 که فتنای سینه از اخلاق
 که چنان فسرود ختم انبیا
 این همه آثار نوسیدی بود
 چشم خود بر فرده آن داستان
 چون ادر حق دست نشاند
 فلان سبب گفت از رسول نفع
 که توبی توبه ز حق جوی آفتاب
 این با باشد که بخوری تو
 کار به کاران چشم بکوان
 هر که کار تو هم خواند زمین
 گر عمل ناکرده و بیجوبی ثواب
 اهل طاعت را جا اگر این
 شرم رسال زگناه خویش در
 که توبی توبی تابع نفس هم
 که نه کنی سر و نهاد ز نعیم
 نگذری از راه حرم هست
 بهر مومن نعمت خوف و جا
 هر که از خوف خدا مال بود
 در خطر امید و در امیدیم
 و وصلی از فضل و محبت رسول
 آب پاشی اندران با انبیا
 در مومن هم بود اندر لمان
 نام این باشد تیر و دم سلطه
 که شد از دعوت انان ثابت تاب
 کان بود بر عکس حکم کرد کا
 علم آن نوسیدی اندر کسب
 پاک تر داری نه چون کسی چسب
 هر که باشد تابع صفی بر هوا
 شرفه او جز حماقت کی شود
 باشد این حکم رجا از دوزخ
 چشم حشر از خدا باشد فرود
 است تا دیگر دین پر آرزو
 نام آمد غم خورای بی تبات
 هست توبه سبب یک
 نام این گویند امید لمان
 چشم گندم یعنی اهل حقین
 نام تو در حقیقت باشد حساب
 که بود ترسنده از حق بیکران
 یک با عشق از فضل حق امید و آ
 کی شغوی و وقت مضنون جا
 یک با نذ جا و دان حجیم
 سر بر می از رجا و انبساط
 لازم و ملزوم آمدنی فنا
 بر رجای حق دلش وصل بود
 گنج اندر هیچ و هیچ اندر نعیم
 کامل اندر نفس و نفس هر سبب

شکل از عقل ازل از نصب
نمک آن برسد قلم خویش
حق برادر نظم عالم احیاء
گزارشده شرم در بیان
انرژی بودین بود خلق جدا
که جای صغی ستانتر الصفا
قلب چنان آینه گردد از جای
شعبه ایمان بود شرم حیا
پس چو کرد و در زمین بود
بست معنی ز اخلاص حیا
هر چند شروع باشد ای پسر
ناگردد از دور تو ز منار
چون سز نزدیکت در بیان
گفت چه غیر که آینه زبان
تجمع سازد خون خویش را
که در شاو از رسول محترم
سنت چه بیرون است
چون شود بی شرم کرد و شرم
پس از دست زبانش خلق
پس شود او عالم چون در پیش
حیف ایشان شرم نازد و نوا
تا توانی گوش در علم و سیر
هر که خواند علم دین از بر
که در شاو آن سوال کنی
بهر که علم دین او جان شود
تجسس معلوم جهان کن
علم باز آدنی از حسد

شست روغن زرد و زرد کشت
در نه ناموشی کزین عالم کن
در بیان اختیاری که عیاش از تعبیر است
خلق دین مستطافه حیا
باز دار و زار کتاب منیبات
بلوه اندازد و در نور خدا
مان کن این شاخ را از کف
وان در گرم دور گرد و شکی
که آدمی نادم شود بر چه جا
بسته شرسه و دلان کن
ناهار و دو فلک و شرمسار
اولین گرفت شرم ز مردان
دیو با مردم بود شکرستان
با خون مردم از روی دعا
دو علامت باشد اول از اجرم
عقل و سواک و نجاج است حیا
متلا باشد بمنق و نظم کن
عاقبت نبود درین آرزو
با نساد و مکارا گرد و سترن

از روز خونی اسرار حیا
بزمان میباش از بیم
در بیان اختیاری که عیاش از تعبیر است
از حیا بقر نباشد خصلت
هر قدر در وطن حیا و محبت
بسیج شری نزدیکت با و گر
گفت پیغمبر رسول با گرم
لازم گیر که اندرین هر دو
باز دار و دست از گرم گناه
دیگر از شرم حیا باشد زبان
هر که شرمش نیست از خلق خند
بزرگمیزد اگر کسی شرم و حیا
که بغیر خدا نشان شکر کند
عرض کردند ای مولی جهان
اولا شسته غار در و جهان
چون هلاک کنی سخن دیگر
رحم گشته آرد بر مردم
چون به میان غلبت چنان
شرم دارد کسب یا از بندگان

با کونتم این بیان و لریا
تا یامیزد و تراب گرم
بجوبی فاسوس دم از حیا
رضنا افتد در دهان بکمان
تا توانی از سویش خسته
افتد در دل منار و شرم
بست شرم و دلالت خود بر
باشد ایمان حیا کجا بس
پس حیا لازم بود آنک پی
فرق خود که در سیر و پیش
انکه داری شرم از خود هلاک
شرم کی دارد زرب و مسرا
لیک از حیضه و اند و دل از نا
شکر خود را اصل نشان
که شناسد و پور از مردمان
تا بیار می یار و بر کنان
با کستان از شرم حیا
ز حیات گذر و اند جهان
چیتا سلام از قدش کند
کس سوال نشان کند و در جهان
بسرینه چندان جرم و خفا
هر دو در عالم آشود کار است
مغفرت خواهند هر عالمان
علم او چونند که شکر سیر
زین تقاضی پس بجای می سزد
علم باشد مویب هم روز کا
بر کجا عالم رود گرد و غوز

بجهر

عالم سلیمان
صالحی سلیمان
نور سلیمان
نور سلیمان

با گشت جل باشد چون سفر
 از جهالت برایش ای تکفیل
 جل هر بر که سلک بود
 گزینشی بجهان روزگار
 جل مردم ملازمی غافل کند
 باطلان آدومی هرگز مردان
 نایب از جاهل بچرفش فرساید
 کاه اجل سرگشتی غفلت است
 آتی پسر برگر کنج که ادب
 مرد را با از ادب راه پوی
 از ادب ز رفیق صدیقی شود
 در قوا آموزی اولی در جهان
 پیش حق ایچون حق طلب
 از ادب غفلت کن آن مهنا
 که به جنبه بر که سویت بیچگاه
 آن ادب با حق بود آمد درین
 حلقه سازند آتمه که دست
 نرا که بر اهل خرد و اجب و
 ظاهر و باطن چو میند حق ترا
 گوش بر آنگوشن الی علی یز
 از ادب تو گزشتن نیک
 گو تو بیخوابی بل نور بقدم
 ز کار ادب شنس حیرت مو
 هر چه آرد و نعل بند درین
 بدلت بر کنج حیرت سحر
 غفلت او ان گنج تیرگیه یا
 بر در دلش دانه باستان

دیوان بندت بهل که حیرت با هلاکت است

بخش کنش اهل جنت کم بود
 جز بندگی یکی نه بینی از بندار
 در جنم عاقبت ما حل کند
 تا توانی باش زیشان اگر کن
 کم از تو میند کسی راه سواد
 کار عالم زندگی و محنت است

از جهالت ای برادر کنی مغر
 بدترین شی بود جل جاهل
 رو نشینان اندر گزوه عالمان
 صحبت جاهل بلای جانج و
 پس ترا از جل باید احتراز
 صحبت جاهل چو سازی نه نیگا
 جل ساز و این از حق فرزا
 کاینچنان فرمود آن رقیب

دیوان او که باعث قرب و حیرت

گر کنی ترک ادب با کسب یا
 هر که از راه ادب گیر کنار
 از ادب شرح حاصل کن ادب
 آن ادب باطنی باشد ایچون
 بهت اذام تو باشد و ادب
 کن پی نظاره تو قدس بیان
 هیچ فصل از تو نیاید در وجود
 آینه ان در بندار و نفس سا
 گرتو هستی طالب راه خدا
 از خدا خواهم توفیق ادب
 بی ادب تنها شو در ادب
 هر کار باطنی حیرت ز ابرت
 حرمت حق گر بدل دار زبان
 چون آرد شاه حرمت طلب
 حرمت از صفوت مثل از دل بجز
 هست حوفان هر رفیع الهن
 در عجب که در بار اطلاق ب

تا نینتی از مقام قرب رب
 بلکه باید از ادب قرب خدا
 از عطا آتی سوئی تحت اکثر
 بهره کی باید لطف کرد و گنا
 تا توانی بر برگرد از کوزب
 که میان خلق باشی چنان
 در ادب با همیشه روز و شب
 جمع گرد آینه کسب ز همان
 کاین بود بر کنش مانج و ود
 که گوید کس بر و میب خطا
 ذره ذره کن ادب با کسب یا
 بی ادب محمود گشت از لطف
 بلکه شنس در عهد آفاق زد
 ظاهر و باطن با ادب حیرت
 غابرت است بسته کرد و حیال
 جمله صفوت در ادب با ادب
 دل خیز میمثل آن ای بکنج
 گر تو خواهی سر حق ایچون
 بهتفاضا در سواد ادب

آخرى درج شدہ نار۔ مخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۸۹۱۵۰۶۵

معنی فنی

- ۱- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۲- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۳- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۴- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۵- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۶- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۷- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۸- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۹- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔
- ۱۰- اگر کسی کو کسی چیز سے بے خبری ہو تو اسے بے خبری کہتے ہیں۔

